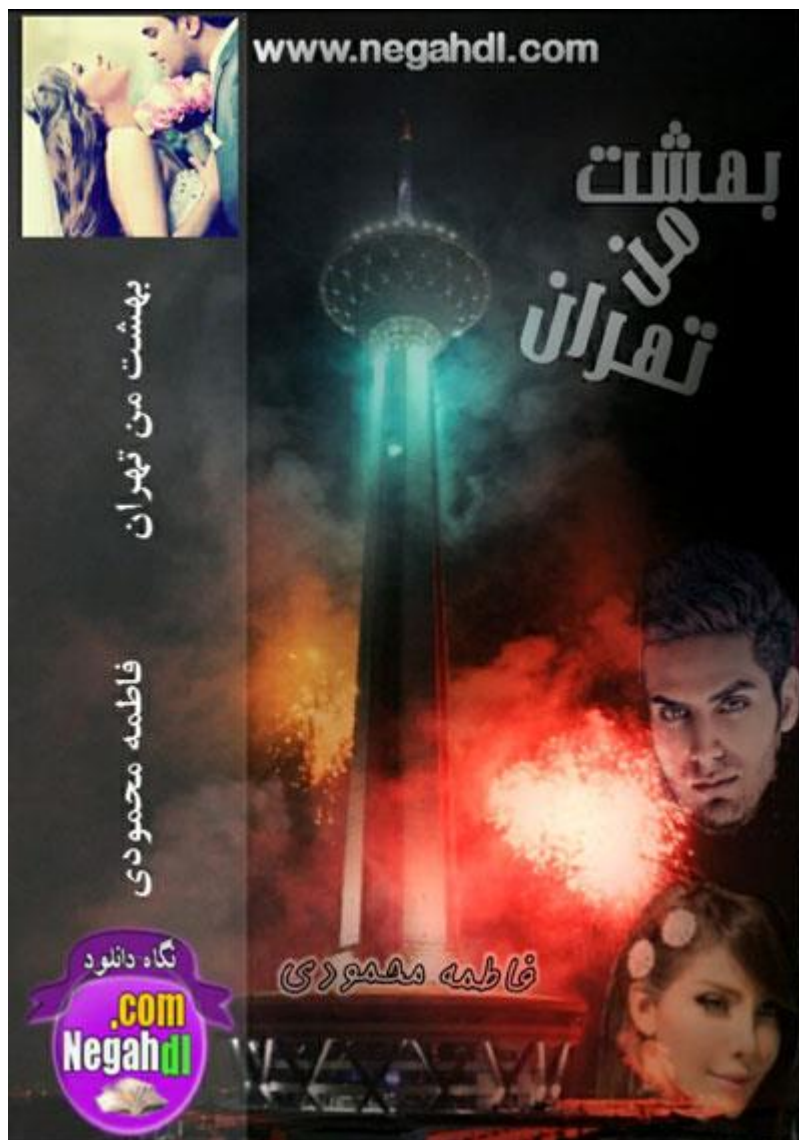


رمان بهشت من تهران | نویسنده فاطمه محمودی | کاربر انجمن نگاه داندلود

این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com



عاشقم ... اهل همین کوچه ی بن بست کناری ، که تو از پنجره اش پای به قلب من دیوانه نهادی ، تو کجا ؟ کوچه کجا ؟ پنجره ی باز کجا ؟ من کجا ؟ عشق کجا ؟ طاقتِ آغاز کجا ؟ تو به لبخند و نگاهی ، من دلدادۀ به آهی ، بنشستیم تو در قلب و من خسته به چاهی ... گُنه از کیست ؟ از آن پنجره ی باز ؟ از آن لحظه ی آغاز ؟ از آن

چشم گنه کار ؟ از آن لحظه ی دیدار ؟ کاش می شد گنه پنجره و لحظه و چشمت ، همه بر دوش بگیرم جای آن
یک شب مهتاب ، تو را یک نظر از کوچه ی عشاق ببینم ...

عشقم و با دل سر قمارم نیست
که تاب و طاقت آن مستی و خمارم نیست
چه عالمی است که دلی هست و "دلنوازی" نه
چه زندگی که غمم هست و غمگسارم نیست

نسیمی که از پنجره اتاق میومد موهامو نوازش میکرد ، امشب پر از دلواپسی های دوست داشتنیه ، دلواپسی به
خاطر یه سفر طولانی که در پیش دارم ...

تمام زندگیم خلاصه میشه تو چندین دست لباس ، لوازم آرایشی چند تا دفتر و کلاسور و به سری لوازم شخصی و
مهم تر از بقیه دفتر شرم ... همه رو داخل یه چمدون چپوندم و زپیشو با صدای قیژ کشیدم ، حضور یه نفرو
میشد حس کرد ، سر برگردوندم که مامانو دیدم که با قدمای آروم اومد داخل اتاق ، نگرانی رو به آسونی میشد از
صورتش خوند ...

- مامانی ناراحتی ؟ تورو خدا بس کن دیگه ...

- دلنگرانتم مامان ، چه جوری یکی یدونمو ول کنم به امون خدا بره شهر غریب .

- اولاً مواظب خودم هستم ، ثانیاً اونجا تو خوابگاهم اتفاقی برام نمیفته ...

سرشو زیر انداخته بود و فکر میکرد ...

چقدر من این زنو دوست داشتم ...

تو خودم فرو میرم ، هر چقدر هم اختلاف و مشکل باهاشون داشته باشم ، چه طوری میتونم دوری از این زن رو
تحمل کنم ؟

اخلاقش آروم بود و دلسوز ، حتی مهربونم بود اما اونقدری که من انتظار داشتم منطقی نبود و منو درک نمیکرد نه
تنها مامان بلکه بابا هم همینطور بود و این بود منشاء تمام اختلافات !

من ظاهراً خیلی خانوم و باشخصیت بودم ! اما تو وجودم یه دلنوازی یاقی و شر و لجبازم بود ، البته تا حالا دست به
شیطنتای ناجور نزده بودم ، اما ذاتم سرکش و نا آروم بود ، یه نگاه به آیینه روبه رو کردم .

مامان چشماش به رنگ شکلات بود و موهایی همیشه کوتاه و بلوطی رنگ ، تقریبا چهره اش مهربون و معمولی بود ...

خودمو واریسی کردم ، موهایی پرکلاغی که همیشه نامرتب اطرافم رها بودن ، پوست روشن ، قد بلند ، اندامم ظریف بود اما معمولا چیزی که از من تو ذهن افراد میموند چشمای کشیده ی خاکستری رنگم بود ...

خیلی درونگرا بودم ، به جز چند نفر انگشت شمار دوست صمیمی نداشتم که البته اونا هم دیگه هیچ کدوم کنارم نبودن ، چیزی که منو به تنهایی سوق میداد حسادت بی مورد هم سن و سالای اطرافم بود ، یا بخاطر چهارم با بخاطر وضع مالیمون حتی بخاطر شعرام ... اما از نظر من تا وقتی جای کسی نباشی حق نداری راجع به زندگیش قضاوت کنی مثلا من با این که همه چیز داشتم اما احساس خوشبختی نمیکردم ... پدرم مهندس ساختمان بود و هرچیزی رو لب تر میکردم برام فراهم میکرد و تو زندگیم حسرت کوچک ترین چیزی رو روی دلم نگذاشت اما هیچوقت ارزش معنوی برام قائل نبود ، و معمولا اختلاف داشتیم ولوشدم رو تخت مامانم گذاشت رفت ... کم کم چشمام گرم شد....

تازه سپیده زده بود که دیگه بخاطر هیجان خوابم نبرد ، از رو تخت بلند شدم خونه غرق سکوت بود ، همینطور که آبمیوه میخوردم ، خاطراتمو تو این خونه مرور کردم ، جو خونواده همیشه منو از خودش میروند و تنها پناهگاهم دفتر شعرم بود ، همه ی خاطراتم ناراحت کننده بود ، انقدر ناراحت کننده که حاضر شدم قید زندگی راحت رو بزنم و سختی غربت و زندگی تو خوابگاهو به جون بخرم ...

یه صبحونه ی مختصر خوردم و رفتم دوش بگیرم ؛

دیشب با اکثر فک و فامیل خدافظی کرده بودم ...

ظاهرا برام آرزوی موفقیت کردن اما من میدونستم خونواده ی نسبتا مذهبی من براشون قابل قبول نبود که یه دختر جوون تنها بره یه شهر دیگه برای درس خوندن و حتما حسایی پشت سرم حرف میزنن ! نه تنها فامیل حتی پدرومادرم راضی نبودن و بخاطر پافشاری من اجازه دادن برم ...

زندگی از نظر اون ها تحصیل تو یه دانشگاه معمولی یه شغل معمولی و و یه ازدواج معمولی بود ...

سقفی که اونا برای زندگیشون تعیین کرده بودن از نظر من خیلی کوتاه بود شایدم من زیاد بلند پرواز بودم ... حوله به تن از حمام اومدم بیرون ...

یه مانتوی دونه اناری و شال و شلوار مشکی رنگ پوشیدم با یه آرایش ملایم ته مایه مشکی تکمیلش کردم ، چمدون به دست از اتاق زدم بیرون ، بابایی بیدار شده بود ، راه افتادیم سمت فرودگاه ...

وارد فرودگاه شدیم ، اونقدرام شلوغ نبود ، چند مین روی صندلی ها منتظر نشستیم

طولی نکشید که از بلندگو ها مسافری پرواز از شیراز به مقصد تهران خوانده شدند .

با بابایی خدافظی کردم اونم یه خدافظی سرد کرد وگفت : آخرش کاری که خواستی بکنی رو کردی لااقل امیدوارم به مشکلی بر نخوری ...

مامان به آغوشم کشید و گونمو بوسید ...

با لحنی التماس وار ازم خواستن مواظب خودم باشم ...

مامان بعد از نصیحت های همیشگیش منو به خدا سپرد و ازشون جدا شدم ...

صدای پام و حرکت چرخای چمدون که سکوت دم صبحیه فرودگاهو میشکوند و خودمو رسوندم به سکوی پرواز ...

رهایی از قید و بندهای بی حد و حصر تو خانه ی پدری و استقلال در پایتخت ، شهر دوست داشتنیم ، موقعیتی که یه زمانی آرزوم بود ، اما گذشته از این حرفا یه حس جاذبه خاص بود که دلم و میبره به سمت تهران بهشت من تهران ...

کنار پنجره ی هواپیما نشستم ، نگاهم به آسمون بود ، علی رغم استرسی که اولش داشتم پرواز خیلی خوبی بود ، رنگ آبی آسمون و عبور از بین ابرا بهم آرامش میداد ... عاشق رنگ آبییم ، رنگ آبی برای من پر از زیباییه ، پر از خاطره ست !!!

غرق افکار و دنیام بودم که پرواز نشست ...

چمدونمو تحویل گرفتم و سوار تاکسی شدم همونطور که با تاکسی سمت خوابگاه میرفتم ، به مامان یه زنگ زدم تا شاید با شنیدن صدام از شهر غربت از دلشوره هاش کم بشه ...

با صدای راننده تاکسی سیبیلو که گفت : بفرما آجی ... به خودم اومدم و یه نگاهی به ساختمون نوساز خوابگاه کردم بد به نظر نمیرسد !!! پیاده شدم و با نگهبان جلوی در سلام علیک کردم و رفتم داخل ...

خودمو به اتاق مسئول شیفت رسوندم در زدم و داخل شدم ، یه خانم پشت میز نشسته بود بعد از معرفی و یه کم صحبت کردن بلند شد و منم دنبالش راه افتادم ، خانم جباری سرپرست خوابگاه بود ، قدش تا سر شونه ی من بود و اما معلوم بود از اون مسئولای مثلاً منظمه که ایرادای بنی اسرائیلی میگیره !

همون طور که دنبالش میرفتم یه نگاه بهم کرد عینک فکستنیشو روی دماغ عقابیش جا به جا کرد ...

- گفتی اسم وفامیلت چیه ؟

- دلنواز شهبازی ...

- چرا اومدی اینجا مگه شهرتون دانشگاه نداشت ؟

عجب فوضولیه ها ...

- دوست داشتم اینجا ادامه تحصیل بدم ، تهرونو دوست داشتم .

- مگه درس خوندن مسافرتیه که هر جا خوشتر اومد بری ...

اینجا بود که فهمیدم اوضاع خرابتر از اون چیزیه که فکر میکردم !!

اونم دید که دیگه جوابشو نمیدم یه چینی به دماغش داد و شروع کرد به تذکر بلغور کردن ...

- در هر صورت خانومم خوابگاه مسافرت یا خونه ی خالت نیست ، مقررات خاص خودشو داره ...

ورود و خروج به موقع ...

حفظ شئونات اسلامی ...

و مهمتر از همه دعوا کردن اینجا کاملاً غدقنه کاملاً ...

یه نگاه انداختم به انگشت اشاره که تو هوا تگونش میداد و کلافه پوفی کشیدم .

اما بیخیال نمیشد

- میدونی که اینجا از بهترین خوابگاهاست و خیلی متقاضی داره ، پس باید همه طبق مقررات باشند اولین قانون شکنی آخرین قانون شکنیه .

میخواست هم چنان زر بزنه که خوش بختانه یکی از پایین صداس زد ، به در قهوه ای یکی از واحدها اشاره کرد و رفت یه نفس راحت کشیدم خدا آخر و عاقبت ما رو با این اعجوبه به خیر کنه .

در واحدو با صدای تق تق کوبیدم ، بعد از چند ثانیه در با صدای قیژ باز شد ...

با تعجب نگاه میکردم که چشمم به یه جفت چشم شیطان افتاد. با لبخند بهم سلام داد در حالی که سعی میکردم کفشامو بکنم بهش سلام دادم و رفتم داخل دو تا دختری که توی اتاق بودن با لبخند اومدن سمتم و گفتن :

به خوابگاه فوق مدرن جبار سینک و دوستان خوش آمدی !!!

با تعجب بهشون نگاه کردم که زدن زیر خنده یکیشون که تی شرت پرتقالی پوشیده بود گفت : من پوپکم بچه گیلانم ... پوستش روشن و موهای بوری داشت...

اونی که در و برام باز کرده بود صورتش سبزه و نمکی داشت ، خندید و گفت منم ثنام بچه ناف کرمانشاه ...

و نفر سوم چشمای مشکی و صورت گرد کوچولویی داشت با ناز گفت :

منم ویشکام مال اراکم ...

سر انگشتمو کشیدم لای موهامو و گفتم :

از آشنایی باهاتون خوشبختم منم دلنوازم از شهر حافظ و سعدی ...

با خنده باهاشون دست دادم...

شروع به دید زدن اتاق کردم ...

یه اتاق نقلی با دیوارای زیتونی رنگ با یه جفت تخت دو طبقه و یه میز آئینه سفید ، کمد دیواری بزرگ و قفسه کتاب ساده ، نه خیلی بهتر از تصوراتم بود ...

در حال دیدزدن بودم که ثنا گفت :

صدای جبارسینک و شنیدیم مخ یکپو به کار گرفته بود نگو تو بودی !!!

با حالت استفهام نگاهشون کردم ،

پوپک گفت : جبارسینک همون خانم جباریه خودمونه ...

خندم گرفت چه لقب برازنده ای !!

ویشکا - راستی رشتت چیه ؟

من - حسابداری

ویشکا - من که معماری پوپک شیمی ثنا اقتصاد ...

جو دوستانه و گرمی بود یه جوری که انگار چند ساله با هم دوستیم...

بعد از ناهار تا عصر دور از خودمون گفتیم .

وسایلمو با کمک بچه ها تو کمد دیواری و قفسه کتاب جا دادم روی تخت دراز کشیدم ...

زندگی توی خوابگاه اونقدار هم سخت و طاقت فرسا نبود که فکرشو میکردم .

اونم مدیون خونگرمی و مهربونی بچه ها بودم ...

میون شوخی و خنده ی بچه ها شاممو خوردم ...

بعد شام اتفاقی با بچه های اتاق رو به روبی آشنا شدم .

مهلا ، پری سیما و مژگان و طهورا ...

بچه های خوبی بودن ، البته به غیر از طهورا که تو نگاه اول ازش خوشم نیومد ...

نچسب و بداخلاق بود ، و انگار قصد داشت آزار بده چون وقتی گفتم شیرازیم ، شروع کرد از شیراز یا بد گفتن ، منم چون انتظار همچین برخوردیو نداشتم ناراحت برگشتم تو اتاق خودمون ...

یه هفته از اومدنم به تهران میگذره همه چی خوب بوده تا الان ...

همین که پامو از کلاس گذاشتم بیرون ، فرزاد محتشمی جلوی پام سبز شد ، یکی از همکلاسیام بود ، با اون قد بلند و لاغر و موهای بور و پوست مایل به زردش آدم یاد موز میافتاد ، بی تفاوت از کنارش رد شدم ، که خودشو لوس کرد و گفت : خانوم محترم ، افتخار نمیدی ؟

بی حوصله قدمامو تند تر کرد و اونم به تبعیت از من قدماشو تند کرد که به فاصله یه قدیمی پشت سرم بود ، لحن جدی شد ...

- دلنواز خانوم ...

- شما به چه حقی اسم کوچیک منو میارید ؟

- خیلی خب ببخشید ، خانم شهبازی نمیخواین یه لحظه به من گوش بدین .

- نه متأسفانه کار دارم ، یه زمان دیگه ...

- حالا خب همیشه انقد تند راه نرید ...

بی توجه به حرفش هم چنان به تند قدم برداشتن ادامه دادم ، که کیفمو از پشت گرفت و ناچارا متوقف شدم ، از این کارش خوشم نیومد .

- ببخشید آقای محترم میشه بگید چتونه ؟

- خانوم شهبازی شما اصلا به حرفای من اهمیت نمیدی ...

قدمای آروم برمیداشتم دیگه جلوی در ورودی یونی بودیم ...

- الان اهمیت میدم ، بفرمایید ...

همین طور که آروم آروم به سلامت پشت ساختمون یونی میرفتم که کسی حرفامونو نشنوه شروع کرد

- خب راستش من از شما خوشم اومده و دوست دارم بیشتر باهاتون آشنا بشم البته خب بلخره یه شناختی دارم نسبت بهتون ، مثلاً این که متل تهرون نیستید و خوابگاه زندگی میکنید ، اما دوست دارم این شناخت بیشتر بشه ...

- ببخشید شما عادت دارید از زندگی مردم سر دربیارید ؟

- مردم نه ، اما کسایی که ازشون خوشم میاد ، باید به شناختی نسبت بهشون پیدا کنم .

- خب بهتره بهتون بگم ، نه تنها اصلا ازتون خوشم نیاد بلکه علاقه ای هم به آشنایی باهاتون ندارم ، لطفا دیگه هیچ وقت مزاحمم نشید ...

- مطمئنی ؟ پیشمون میشیا ...

- نه خیر ، پیشمون نمیشم نگران نباشید خدانگهدارتون ...

با قدمای محکم با غیض ، عرض کوچه رو طی کردم و برگشتم سمت در ورودی یونی که بچه ها رو دیدم که جلوی در دانشگاه ایستاده بودن ، زیر لب سلام گفتم و رفتم بینشون بعد از احوال پرسی چشم افتاد به طه‌ورا که مثل آیینی دق رو به روی من بود اما به خیابون زل زده بود نگاهش رنگ حرص و عصبانیت داشت ، رد نگاهش و گرفتم رسیدم به یه بی ام دبلیو که دختر شیک و خوشتیپ ازش پیاده شد ...

دختره از کنار ما رد شد ، خیلی برام آشنا به نظر میومد اما بخاطر عینک آفتابی بزرگ روی صورتش قابل شناسایی نبود ، مانتوی رسمی و شلوار کتون جذب و کتونی های ۳۶۱° که همه مشککی بودن ، موهای بور و زردش از زیر مقنعه بیرون زده بود . یه نگاه با ناز به من انداخت و بی توجه به نگاه خشمگین طه‌ورا سمت ساختمون یونی رفت ...

طه‌ورا از جمع خدافظی کرد و رفت ...

بلافاصله مژگان گفت این دختره، اسمش ربکااست از اون بچه پولدارای تهرونه ، تنها زندگی میکنه ، همه ی خونوادش اونور آبن ...

با اومدن اسم ربکا خیلی جا خوردم ، ممکنه خودش باشه؟؟ موهای بورش ، پوست سفیدش مهر تاییدو میزنه رو این حدسم !!!

مژگان ادامه داد : طه‌ورا از وقتی اومده بود تهران باهاش یه جورایی دوست شده ، اما چند روز پیش ، ته راهرو یونی حسابی با هم دعواشون شد ، حراست هم حسابی حالشونو گرفت ...

با ذهن مشغول ، از جمع جدا شدمو برگشتم سمت خوابگاه ...

من - ادعای عالی بودن میشه ، اونوقت با این کثیف کاریات کف راه پله هارو به گند کشیدی ، نگاه کتونیم به چه روزی افتاده ...

طه‌ورا - من کی ادعایی داشتم ؟

من - همون روز اول که از شیرازیا چرت و پرت گفتی ، منظورت این بود که یه چیزی هستی ...

طهورا - همچین منظوری نداشتم ، هر چیزیم راجع به شیراز یا گفتم ، راست گفتم ، تو هم تنت میخاره که سر به سر من بزاری ، وگرنه خودت میدونی بخاطر بارون خیابون گل آلود بود و کفشام ...

نداشتم حرفاشو تموم کنه و در کمال ادب (!) ازش خواستم دهن مبارکو گل بگیره !

اونم با عصبانیت در اتاقشونو بست ، منم در حین رفتن به اتاق خودمون الفاظ شایسته ای (!) به روح پر فتوحش نسبت دادم ...

فقط ثنا داخل اتاق بود که اونم سرش تو کتاب بود ، حوصلم سررفته بود واسه همین گوشیمو با وایرلس خوابگاه کانکت کردم همین طور که تو شبکه های اجتماعی گشت و گذار میکردم که تو پیج اینستاگرام یکی از بچه های یونی چشمم به عکس ربکا تو لیست فالوینگش افتاد اسمش رو صفحه گوشیم نقش بسته بود ، سریع لمسش کردم بعد چند ثانیه پیجش باز شد خوشبختانه قفل نبود عکساش دونه دونه نمایان شدند ، دقت کردم حدسم درست بود ، خود خودش بود ، چشمای دریابیش ، موهای طلاییش یه نمونه زنده از سیندرلا بود ... اولین عکسش کنار بی ام دبلیو سفیدش توی حیاط یه ویلای خیلی لوکس بود ، دومین عکس با دوستاش تو جاده چالوس بود سومین عکس تو یه مهمونی اشرافی بود عکساشو تندتند رد میکردم تا این که بین انبوه عکسا بلخره اونی رو که میخواستمو پیدا کردم ...

دستام میلرزید ، اما با این حال سعیمو میکردم که با دقت چهره ی پسری رو کنکاش کنم که در کنار برج ایفل ربکا رو در آغوش گرفته بود ...

چقدر به اون چهره ای که همیشه جلوی چشمم شبیه ! البته اون یه پسر بچه بود و این یه مرد بالغ ...

اما همون اندازه جذابه ...

هنوزم چشماش آسمون رو یاد آدم میاره ، هنوزم آدم رو مسخ میکنه ، هنوزم غرور مردونش منشاء اخم رو صورتشه ... تنها چیزی که جدیده ، ته ریششه که خاص ترش کرده ...

چه ذوقی کردم از دیدن عکسش ، اما متاسفانه هنوزم باور نمیشد که اون عشق قدیمیمه ...

یه عشق گنگ و مبهم ...

یه عشق بچگونه ...

اما هیچکس حق محکوم کردن عشقمو نداره چون خاصیت عشقه که حکم میکنه غیر منطقی و ناخودآگاه باشه اما اختیاری نباشه ...

دوست داشتن با عشق یه دنیا تفاوت داره ...

وقتی عاشق باشی برات مهم نیست عشقت به تو حسی داره یا نه ...

یا حتی اصلا تو رو به یاد میاره یا نه ...

فقط زمانی که اسمش میاد یا عکسشو میبینی مبهوت میشی ...

یا مثل همیشه برای دیدن دوبارش حتی به مدت کوتاه بال بال میزنی با این که هیچ وقت این فرصت برات مهیا نمیشه ...

عشق واقعی غیر ممکنه فراموش بشه ...

و مهم تر از همه عشق تاریخ انقضا نداره ...

با صدای غرغرای پوپک بیدار شدم چشمامو به سختی باز کردم همون طور که خمیازه میکشیدم چشمم به پوپک افتاد

پوپک - مگه تو هشت و نیم کلاس نداری ؟

من - مگه ساعت چنده ؟

ثنا از اون طرف اتاق - ساعت خواب ! هشته ...

سریع دویدم دست و صورتم و شستم ویشکا رو در حال کرم پودر زدن دیدم از تو آینه بهم نگاه کرد و گفت :

منم کلاس دارم سریع بپوش باهم بریم ...

مانتوی سورمه ای مو با شلوار جین همرنگش پوشیدم

وقت آرایش نداشتم فقط ریمل و رژ زدم و سریع کتونهای سفیدم و پوشیدم و خودمو به ویشکا رسوندم ...

تو طول مسیر کوتاه یونی مدام تو فکر بودم ...

دیشبم از شدت فکر و خیال بود که خوابم نبرد و صبح خواب موندم ...

تو طول شب فلش بک زده بودم به ۶-۷ سال پیش و تمام خاطرات اون دورانو مرور میکردم زمانی که یه دختر بچه احساساتی و ساده بودم ...

اون زمان تو شیراز زن و شوهر سالخورده تهرانی همسایه ما بودن . یکی از روزها بخاطر سروصدا رفتم دم پنجره تا بیرون و نگاه کنم که چشمم یه پسر شاید ۱۷ - ۱۸ ساله با لباسای آنچنانی تو کوچه ایستاده بود و بچه های محل حسابی تحویلش گرفته بودن شاید سنگینی نگاهم و حس کرد که سرشو بالا گرفت و چند ثانیه ریزبینانه به من چشم دوخت و من از خجالت سریع از پشت پنجره کنار رفتم ، شاید چند بار اینطوری کوتاه از پشت پنجره باهم رو به رو شدیم که بعد از مدتی فهمیدم نوه ی همون پیرمرد تهرانیه و اسمش رادینه ...

تعطیلی مدارس مساوی شد با این که رادین و خواهرش برای تعطیلات اصفهان بمونند اون موقع ۱۲-۱۳ سالم بود
توی ذهنم تعریف خاصی از جذب جنس مخالف نبود اما رادین برام تو نظر اول واقعا جذاب و خاص بود ...

کم کم وقتی دم پنجره میستادم اونم با اشتیاق و ریزبینانه نگام میکرد ...

تعریف عشق تو اون سن همین بود دیدارهای کوتاه صحبتی رد و بدل نمیشد این نگاه ها بودن که حرف میزدند ...
من می فهمیدم که چرا همیشه مُصره برای همیشه جلوی خونه ی ما بایسته ...

میفهمیدم فقط به اون فکر میکنم و اونو دوست دارم ...

احساساتم خیلی خام بود خیلی ...

تابستون تمام شد رادین برگشت تهران و اما خوشبختانه خواهرش شیراز موند و شد همکلاسی من ...

من برای دیدن دوباره ی رادین لحظه شماری میکردم رادین و خونوادشم بخاطر ربکا خواهرش ، زیاد شیراز
میومدن و این از نظر من عالی بود ...

خواهرش ربکا ، بخاطر مشکلات خونوادگی با پدر بزرگ و مادر بزرگش زندگی میکرد ، چندسالی گذشت دیگه منو
ربکا دوستای صمیمی شده بودیم و چند سال هم همکلاسی بودیم و همین تاثیر داشت تو روابط منو و رادین ،
طوری که نسبتا بهم نزدیک شده بودیم و رادین غیر مستقیم احساساتشو بهم ابراز میکرد ...

تا این که هردوشون برگشتن تهران و چند ماهی دیگه پیداشون نبود و البته تو این مدت پدرم خونه جدید خرید
و ما از خونه قبلی کوچ کردیم ...

دیگه هیچوقت ندیدمشون ...

اما هیچ وقت فراموشم نشدند ...

رادین اولین کسی بود که به احساسم نزدیک شد و البته آخرین کس ...

نمیدونم چرا هیچکس برام مثل رادین نشد ...

شاید نشه اسمشو گذاشت عشق ، یه علاقه ی خاص تو اوج نوجوونی ...

بعد از اون دیگه اجازه ندادم کسی وارد زندگیم بشه ...

با این که بخاطر قیافم خیلیا طرفم اومدن ...

عشق آتشین خیلی داغ و پر حرارته اما بلخره خاموش میشه و وقتی خاموش شد جز خاکستر ازش باقی نیمونه
اما علاقه من به رادین مثل یه شعله است که مدام میسوزه اون شور و حرارت و نداره اما خاموش نمیشه به آسونی
، من حسم صادقانه بود هر چی باشه بهتر از عشقهای دروغین امروزه ...

وقتی فهمیدم دیگه هیچوقت نمیبینمش فکر کردم آخر دنیاست ، من موندم و دلی که تو اوج بچگی درگیر عاشقی بود و دفتری که در وصف رادین پر از شعر شد رادین و عشقش بود که از من یه شاعر ساخت ، چون تسلیم نشدم و پای زندگیم جنگیدم دووم اوردم ، احساسات پاک و بچگونم خط کشید روی مثلی که میگفت : از دل برود همان که از دیده برفت ...

دیروز عصر پس از سالها عکسشو دیدم دست خودم نبود که دلم براش پر میکشید چقدر سخته که معشوقه کلا فراموشت کنه ...

دیشب تک تک خاطراتم رو مرور کردم به سریش سبب لبخندم میشد یه سریش چشامو تر میکرد ...

(تک تک لحظه های با تو رو من دوره کردم / من خدا رو هم خسته کردم)

عاشقم ...

اهل همین کوچه ی بن بست کناری ،

که تو از پنجره اش پای به قلب من دیوانه نهادی ،

تو کجا ؟

کوچه کجا ؟

پنجره ی باز کجا ؟

من کجا ؟

عشق کجا ؟

طاقتِ آغاز کجا ؟

تو به لبخند و نگاهی ،

من دلداده به آهی ،

بنشستیم

تو در قلب و

من خسته به چاهی ...

گنه از کیست ؟

از آن پنجره ی باز ؟

از آن لحظه ی آغاز ؟

از آن چشم گنه کار ؟

از آن لحظه ی دیدار ؟

کاش می شد گنه پنجره و لحظه و چشمت ،

همه بر دوش بگیرم

جای آن یک شب مهتاب ،

تو را یک نظر از کوچه ی عشاق ببینم

غرق افکارم بودم که متوجه شدم یه نفر صدام میکنه ، برگشتم سمتش ویشکا بود ...

- دلنواز عزیزم حالت خوبه ؟؟؟

تو چهرش تعجب و نگرانی موج میزد ...

- آره چطور مگه ؟

- هر چی باهات حرف میزنم اصلا حواست نیست جلوتو نمیگرفتم دانشگاهو رد میکردی چیزی شده ؟

اطرافمو نگاه کردم ... کی رسیده بودیم یونی ؟؟

- نه خوبم عزیزم یکم دیشب کم خوابیدم ...

به ساعت مجیم نگاه کردم چند مین دیگه کلاسم شروع میشد خدافظی کردم و رفتم سر کلاس ...

خیلی بی حوصله وارد کلاس شدم ، اولین کسی که وارد شدم چشمم بهش افتاد ، فرزاد محتشمی بود که ولو شده

بود روی صندلی و نیشش تا بنا گوش باز بود و چند تا از بچه ها هم اطرافش نشسته بودن خیره شدن به من و

فرزاد آروم به چیزی بلغور کرد و همشون زدن زیر خنده ...

خیلی بهم برخورد و کفری شدم ، با عصبانیت روی یکی از صندلی ها آخر کلاس نشستم ...

استاد سرلک اومد سر کلاس و یه مرد میانسال موهای جوگندمی و شکم برآمده ... شروع به تدریس کرد و بعد از

چند مین ، استاد روی وایت برد یه مسئله روی وایت برد نوشت ، رو به همه گفت : هر کس بتونه همین الان این

مسئله رو حل کنه نیم نمره به میان ترمش اضافه میشه ...

از بی حوصلگی و عصبانیت حالی نگاهم به وایت برد نداختم ، اما فرزند از صندلی بلند شد خود انیشتین پنداریش گل کرد ، یه نگاه تمسخر آمیز به من انداخت و با چند قدم خودش رو به وایت برد رسوند ، با مازیک شروع به نوشتن اعداد و ارقام کرد ...

یه مین نگذشت که استاد سرلک گفت : آقای محتشمی معلومه دارین چیکار میکنین ؟

فرزاد خیلی حق به جانب گفت : این دیگه چه سوالیه ، خب دارم مسئله رو حل میکنم ...

میلاد منتظری از ته کلاس گفت : جدی فرزاد جون ؟ ما فکر کردیم داری شخم میزنی ...

استاد سرلک چشم غره ای برای میلاد اومد و به فرزاد گفت : بفرمایید بشینید ، راه حلتون غلطه ...

میلاد هول شد و گفت : استاد یه کم فرصت بدید ...

استاد خیلی محکم و قاطع گفت : به هرکسی یه بار فرصت داده میشه ...

فرزاد دست از پا درازتر برگشت سر جاش ...

استاد همین طور که آهسته به سمت صندلیش میرفت تا بشینه گفت : خب کس دیگه ای نیست ؟

یه نگاه به مسئله رو وایت برد نداختم و از جام بلند شدم ...

استاد سرشو بالا گرفت ، همین طور که به من نگاه میکرد ، گفت : خوبه ، این بار یکی از بین خانوما ...

ماژیک سمتم گرفت و گفت : خب بفرمایید خانم شهبازی ...

ماژیک به دست گرفتم و یه بار مسئله رو با دقت خوندم و شروع کردم به نوشتن ...

بعد چند مین از وایت برد فاصله گرفتم ، استاد با دقت راه حلو خوند ، با تحسین بهم نگاه کرد ...

- آفرین خانم شهبازی ، نیم نمره به میان ترمتون اضافه میشه ... البته این مهم نیست ، من میخوامتم توانایی دانشجوهارو محک بزنم ...

زیر چشمی به فرزاد نگاه کردم ، زیر زیرکی خندیدم ...

چند مین بیشتر طول نکشید که کلاس تموم شد ، یه نگاه تمسخر آمیز به فرزاد نداختم و زدم بیرون ...

جلوی در یونی بودم که یه دست روی شونم نشست ، برگشتم که سوگل هاشمی بود ...

- دمت گرم باو این فرزادو خیط کردی ...

...

شادی رؤفی هم کنارش بود ...

شادی - آره ، پرچم دخترا بالاس ...

سوگل - حالا جایزت ، میخوایم ببریمت دربند ...

من - راضی به این زحمتا نیستم ...

شادی - زحمت چیه ؟ با ماشین نژلا میریم ، چندتا دیگه از بچه ها هم میان ، جمعم دخترونه ست ...

نژلا خودش رو به ما رسوند ،

شادی - خانمو راضی کردیم ...

نژلا - خوبه ... بزنیید بریم ...

سوار زانتیای نژلا شدیم ، دو تا ماشین دیگه هم پشت سرمون بودن ...

نژلا تا در بند با بچه ها کورس گذاشته بود صدای موزیک ماشینامون گوش جاده رو کر میکرد ، خیلی زود رسیدیم

همگی از ماشین ها ریختیم پایین ، با دیدنش ابرو هام ناخودآگاه رفت بالا ... اون اینجا چیکار میکرد ؟

...

سرمو انداختم پایین با بچه ها تا یه جایی پیاده روی کردیم ... بین راه بچه ها میگفتن و میخندیدن تا بلخره به

جارو پیدا کردیم و نشستیم ...

هانیه - خب میگما اونایی که تازه واردن خودشونو معرفی کنن .

نژلا - بنده نژلا صدیق هستم خونمونم لویزانه رنگ مورد علاقم صورتیه ...

هانیه - تورو نگفتم بقیه که نمیشناسیم .

من - من دلنواز شهبازیم خونمونم شیرازه ...

هانیه - اها پس خوابگاهی ...

من - اوهوم ...

هانیه - خوشبختم ...

همین طور که میگفتم منم همینطور به نگاهی به چهره ی بهت زده ی ربکا نگاه کردم . که از جا بلند شد و من در

آغوش کشید . از هم جدا شدیم ...

- دلنواز تو اینجا چیکار میکنی ؟ باور نمیشه ...

- من قبلا تو یونی دیده بودمت اما روم نشد پیام طرفت ...

– نه من تو این چند روز ندیدمت فقط الان که دیدمت قیافت به نظرم آشنا اومد اما شک داشتم تو باشی ...

سوگل – بیا اینام آشنا در اومدن ...

عاطفه – دوستای قدیمی بودین ؟

ربکا – آره ، شش ، هفت سال پیش ...

سوگل – خوش به حالتون ، من که تمام دوستای قدیممو گم کردم فقط یه همسایه داشتیم شش سالم بود رفتم خنوشون جیش کردم ، حالا پسرش همکلاسیمه ، هر بار میبینتم میگه چطوری شاشو !!؟؟

همه خندیدیم ، ربکا دستمو گرفت و از جا بلندم کرد و رفتیم تا تو محوطه ی اطراف دوتایی قدم بزنیم ، حسابی ذوق کرده بودم ...

ربکا – خب چطوری دختر ؟ خونوات خوبن ؟

من – خوبم ممنون ... اونام خوبن ... شیرازن منم فعلا خوابگاه مستقرم ...

ربکا – آها به سلامتی ... خوابگاه خوبه ؟ مشکلی نداری ؟

من – فعلا نه خداروشکر ... تو چطوری ؟ خونوات چطورن ؟

یه آه کشید و گفت – خودم خوبم اما دیگه خونواده ای ندارم ...

یهو تو دلم خالی شد ... با تردید گفتم – چطور ؟ اتفاقی افتاده خدایی نکرده ؟

دستاشو تو جیبش کرد و گفت : نه خداروشکر همشون سالمن ، اما از هم جدا افتادیم ...

نفس راحتی کشیدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم – حالا مگه مامانت اینا کجان ؟

نگاهشو به زمین انداخت و گفت : سال اول دبیرستان که رفتیم تهران و دیگه ندیدمت مامان و بابام از هم جدا شدن ، حضانت من و برادرمو دادن به بابام ، پاسه همین مامانم تنهایی برگشت شیراز چند ماهی پیش مادر بزرگم و پدر بزرگم موند و برای ادامه تحصیل رفت کانادا ... بابامم رادینو فرستاد فرانسه برای ادامه تحصیل و خودش یک سال تهران کنار من موند و بعد به بهونه ی کار رفت دوبی و اونجا ازدواج کرد و منم چند سالی مادر بزرگ پدریم زندگی کردم تا پارسال که مادر بزرگم فوت شد و من تنها شدم فقط هر از گاهی میرم پاریس به رادین سر میزنم ... البته انقدر دوست اطرافم جمع کردم که حوصلم سر نره اما شب تنهایی سر کردن برای یه دختر تنها خیلی سخته ...

کنار هم روی تخته سنگ نشستیم دستمو گذاشتم پشتش که سرشو رو شونم گذاشت و گفت : خیلی خوشحالم که بعد از این همه سال تورو میبینم ، دلنواز اگه میشه بیا پیش من زندگی کن بهتر از خوابگاه که هست ؟

نگاهمو از رو به رو گرفتم به صورتش دوختم ...

- معلومه که بهتر از خوابگاهه اما ترجیح میدم مزاحم تو نشستم فعلا البته پدر و مادرم اجازه نمیدن ...

- مراحمی دلنواز ... اما بهت اصرار نمیکنم که اذیت نشی ، اما اگه قابل دونستی در خونه ی من به روت همیشه بازه ...

ازش تشکر کردم و بعد از به سری حرفای متفرقه راجع به یونی و خوابگاه و ... برگشتیم پیش بچه ها و بعد از خوردن هله هوله ، بقیه بچه ها با ماشین نژلا و هانیه خودشون رفتن سمت خونه هاشون من و ربکا هم تو ماشینش تنها بودیم ...

- ربکا ، کیانا رو یادته چاق و عینکی بود ...

- اها همون که نخاله بازی درمیپورد ...

- اره همون ... شوهرش دادن ، اخرش این همه نخاله بازی درآورد هیچی نشد ...

- حقش بود نخاله ی ایکیبری ، راستی ساناز چی شد همون قد بلند لاغره ...

- اها اون که شر بود همش با معلما و معاون دعواش میشد ...

- اره همون خیلیم شیطننت میکرد ...

- درسو ول کرد و با یه پسره رفت انگلیس ...

تا خوابگاه کلی خندیدیم ، جلوی در خوابگاه ماشین متوقف کرد از ماشین پیاده شدم و در بستم ، خم شدم از پنجره با ربکا خدافظی کردم .

- دلنواز فردا عصر پایه ای با بچه ها بریم تهران گردی ؟

- اره فقط باید دوساعت بعد از اذان مغرب خوابگاه باشم ...

- اوکی پس میام دنبالت ... خدافظ ...

- خدافظ گلم ...

رفتم سمت ورودی خوابگاه و براش دست تگون دادم اونم رفت ... به نگهبان خسته نباشیدی گفتم و سرمو گرفتم بالا که طهورا رو دیدم که از جلو پنجره کنار رفت ، اما دیگه دیر شده بود چون من دیدمش پس از اون موقع تا الان در حال دید زدن من بوده شونه ای بالا انداختمو رفتم از راه پله ها بالا ...

از کلاس زدم بیرون ، ربکا رو جلوی در کلاس دیدم که با یه آقا مشغول حرف زدن بود ، نمیتونستم پسره رو ببینم رفتم نزدیکشون و بهشون سلام داد ، پسره روش رو بهم کرد ، چشمای سبز که با تی شرتش همرنگ بود ، شلوار

چین آبی ... ولی بیشتر از چشماش ، اصلاح عجیب مو و سیبیلش توجهمو جلب میکرد ، بعد از سلام و احوال
پرسی خودش و شهنام از اقوام ربکا معرفی کرد .

- دلنواز کلاسات تموم شد ؟

- آره چطور ؟

- خب راستش من تا ساعت شیش کلاس دارم ، اگه برات زحمتی نیست با شهنام جان برو ، بوتیک که امروز دست
تنهاست ...

- نه زحمتی نیست ... فقط باید دو ساعت بعد از اذان حتما برگردم خوابگاه ...

- مرسی گلم ، منم تا اون موقع کلاس تموم شده خودمو میرسونم .

با ربکا خدافظی کردم و دوشادوش شهنام راه افتادم سمت در خروجی یونی ...

فرزاد محتشمی جلوی در یونی ایستاده بود و نگاهش با اخم تا ماشین شهنام دنبالتون اومد ...

سوار شدیم من یه کم معذب بودم ، سرمو زیر انداخته بودم و با گوشیم کار میکردم ...

- شما تازگی با ربکا دوست شدین ؟

- نه اتفاقا خیلی وقته اما ، به تازگی همو پیدا کردیم .

- چه جالب ... یعنی چند ساله باهم دوستین ؟

- شاید شیش ، هفت سال ...

- فکر کنم شما رو بشناسم ، شیراز زندگی میکردین قبلا ... نه و یه مدتی همکلاسی ربکا بودین ...

- درسته این چیزارو از ربکا شنیدین ...

- نه ...

- پس از کجا میدونستین ؟

- بماند ...

منظورش رو نمیفهمیدم دستی به موهام کشیدم ... بعد چند مین تو پارکینگ مجتمع تجاری ماشینشو که یه آزرا
مشکی رنگ بود ، پارک کرد ، خودمونو با پله برقی به بوتیک لباس رسوندیم ، کلید انداخت و قفلو باز کرد ، درو
باز کرد و منتظر شد تا من برم ، منم بدون تعارف وارد شدم و بعد از من شهنام ، دکوراسیون نسکافه ای رنگ با

لباسای فندقی مانکن های پشت ویتترین و پارکت های شکلاتی یه طیف از رنگ قهوه ای رو تو مغازه ایجاد کرده بودن ...

بعد از این که یه چرخ کوچولو زدم در کنار شهنام پشت دخل نشستم ،

- ببخشید که شما رو هم امروز از کار از زندگی انداختم ، چند روز دیگه روز مرده ، واسه همین امشب احتمالا شلوغ بشه ، منم دست تنها بودم ...

- دشمنتون شرمنده ... منم کار خاصی نداشتم ...

- به هر حال خیلی ممنون که اومدین ... راستی رشتتون چیه ؟

تا خواستم جواب بدم در شیشه ای بوتیک باز شد و یه دختر سبزه و لاغر اندام که لباسای گرون قیمتی پوشیده بود وارد شد ...

شهنام سلام و احوال پرسى گرمى باهاش کرد معلوم بود آشنا هستن ، بعد از احوال پرسى تازه نگاهش مغرورش به من افتاد و سر تا پامو کاوید ...

- راستی یادم رفت معرفی کنم ، دلنواز خانوم یکی از دوستانم هستن که امروز افتخار دادن برای کمک اومدن اینجا ...

تعجب کردم که چرا منو دوستش معرفی کرد ...

- دلنواز خانوم ، ایشون هم گندم خانوم هستن ، از بهترین دوستای قدیمیم ...

دختره با سردترین حالت ممکن ، اظهار خوشبختی کرد که جوابشم گرفت و کاملاً بی توجه به من مشغول حرف زدن با شهنام شد و تلاشای شهنام برای شرکت دادن من تو بحثشون بی نتیجه موند ، چون هم من و هم گندم به صحبت با هم تمایلی نداشتیم ...

نزدیکای غروب آفتاب بود و بوتیک شلوغ شده بود که ربکا خودشو رسوند به بوتیک و منم با تاکسی برگشتم خوابگاه ...

ساعت یازده صبح اواخر آبان ماه بود و آسمون ابری ، کلاسم تموم شده بود با قدمای آروم خودمو به پله ها رسوندم و عطسه کردم که یه دست رو شونم نشست برگشتم عقب که ثنا رو دیدم

- چرا سرما خوردی دختر ؟

- دیشب با ربکا رفته بودم پارک یه کم سرد بود اما جات خالی خودش گذشت ...

- دوستان به جای ما ... مواظب خودت باش راستی این چند وقت طهورا مدام پشت سرت حرف میزد درمورد همین بیرون رفتن با ربکا ، خواست باشه آتو دستش ندی ...

مژگان و طهورا رو دیدم که دم در یونی ایستاده بودند با نیشخند گفتم - بفرما حلال زاده رو ...

خودمونو بهشون رسوندیم طهورا طلب کارانه به من نگاه میکرد ، که ثنا بهش گفت : خوبی خوش میگذره ؟

طهورا نگاهشو از من نگرفت و گفت : مثل این که به شما خیلی بیشتر خوش میگذره ، هر روز گذشت و گذار و تهران گردی ...

برای این که ضایعش کنم جوابشو ندادم و مشغول حرف زدن با مژگان شدم چند مین گذشت که صدای بوق یه ماشین نگاهمونو به سمت خیابون کشوند ، ربکا بود ، شیشه رو داد پایین و سلام داد به همه و بی توجه به نگاه حرصی و عصبی ربکا ازم خواست سوار ماشینش بشم ، از جمع خدافظی کردم و سوار که شدم ماشین از جا کنده شده .

- ربکا کجا میریم ؟

- بریم یه جا یه چیزی بزنیم .

یه مین فقط صدای بهزاد لیتو بود که تو ماشین میپیچید و منم با ذوق به تردد بی وقفه آدمای مختلف تو خیابون های تهران و نگاه میکردم .

ربکا به حرف اوامد ...

- طهورا دوستته ؟

- نه بابا از بچه های خوابگاهه البته خداروشکر تو اتاق ما نیست . حالا چطور ؟

- میدونی که از اون عوضیاشه یه چیزی بگم ناراحت نمیشی ؟

- نه چیزی شده ؟

- حدس میزنم پشت سرت زر زر کرده.

قیافم تو هم رفت ..

- یعنی چی ؟ از کجا میدونی ؟

- میبینی که من دوست و رفیق زیاد دارم ... تو یونی هر چی بشه سریع میفهمم حالا ناراحت نباش ارزششو نداره کی به حرف این گوش میدی ؟

دستامو مشت کرده بودم و حسابی تو فکر بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد از تو کیفم دراوردم ...

- کیه ؟

- اوه مامانمه بزن کنار یه لحظه ...

صدای موزیکو خفه کردم و ماشین کنار جاده متوقف شد ،

- بله مامان ؟

- سلام خوبی ؟

- سلام خوبم ، تو خوبی ؟

- خوبم ، کجایی ؟

- دارم برمیگردم خوابگاه ...

- خیلی خب ، دلنواز مامان بزرگت بدحال شده واسه همین چند وقتی میریم آبادیه ... گفتم یه موقع زنگ نزدی
خونه نگران بشی ...

- خیلی خب ، کی راه میافتید ؟

- بعد نهار ... کاری نداری ؟

- نه خداافظ

-خداافظ

چند ساعتی تو خیابون و مرکز خریدا گشتیم ، نهارمونم تو فست فود خوردیم ، خوش گذشت زیاد فکرمو مشغول
نکردم با خودم گفتم برگشتم خوابگاه راجع بهش تصمیم میگیریم .

عصر بود که ربکا دم خوابگاه پیاده ام کرد و رفت . نم نم بارون میزد ...

از پله ها رفتم بالا در اتاق و زدم و خم شده بودم بند کفشم باز میکردم که ثنا در و باز کرد خواستم برم داخل ،
که در اتاق رو به رو با صدای گوش خراشی باز شد ، برگشتم عقب هیکل قناص طهورا رو تو چهارچوب در دیدم که
مهلا و پری سیما از دو طرف بازو شو گرفته بودن و مدام با حرفاشون سعی میکردن آرومش کنن ...

اول تعجب کردم اما سریع خودمو جمع کردم و گفتم :

ولش کنین ببینم میخواد چی بگه ...

مهلا و پری سیما یه کم ازش فاصله گرفتند اونم سریع گفت :

تو به بچه های خوابگاه گفتی من خواستم با دوست پسر ربکا دوست بشم ؟

عجب عوضیه! حسابی از دستش عصبانی شدم و یه نگاه به پری و مهلا کردم و گفتم: نه، چرا باید راجع به تو حرف بزنم ...

اومد جلو تر و گفت: پس زر زر کردناتو حاشا میکنی ...

حسابی لجم دراومد، بهش توییدم: تو بین بچه های یونی پشت سر من زرت و پرت الکی کردی، دست پیشو میگیری پس نیوفتی بدبخت ...

با قیافه ای حق به جانب گفت: کدوم خری گفته من پشت سر تو حرف زدم؟ تو کی باشی آخه ... چهار تا پسر دنبالت افتادنو و خودشیرینی واست میکنن فکر کردی خبریه؟ یا نکنه اون ربکای بی پدر و مادر زیر گوشت جفنگ خونده؟

داشت منکر همه چی میشد اما دیگه فهمیدم همش به خاطر حسادته، گفتم: فضولی منو نکن، بعدشم جز تو کدوم سگی پست سر من واق واق اضافه میکنه؟

از حرفام جا خورد نگاهش به پشت سرم بود رد نگاهش و گرفتم ویشکا و پوپک هم به ثنا اضافه شده بودن و با تعجب به دعوای ما نگاه میکردن خوبیش به این بود که هیچ کدومشون برای این که جلومو بگیرن اقدامی نمیکردن.

طهورا حرف زدنش کم از داد نداشت و گفت:

اندازه دهنش حرف بزن نکنه به ربکا جونش دردی وری گفتم ناراحت شدی. ببین بچه جون ربکا خودش هفت خطه، ازش بهت چیزی نمیرسه خودتو بهش نجسبون.

حرف زدنش از اراذل اوباش بدتره بهش گفتم:

منو با خودت مقایسه نکن مثل تو واسه دو ریال له له نمیزنم که فقط به فکر تیغ زدن این و اون باشم. بعدشم تو فضول رابطه ی ما نباش.

یه نیشخند زشت زد و گفت: البته تو این شکی نیست که شما وضعت خوبه لباسای خوشگل میپوشی بوهای خوب خوب میدی البته که ما مثل تو نیستیم چون ما بخاطر پول خودمون و نمیفروشیم!!!

یه لحظه جلوی چشمم رو خون گرفت بدنم گر گرفته بود هیچی نفهمیدم جز این که دست چپم رو صورت طهورا فرود اومد! و طهورا رو میدیدم که با چشمای گرد شده منو نگاه میکرد و دستش رو صورتش بود. واقعا به چه حقی این حرف و به من زد سیلی کمش بود خدایا من تا حالا دوست پسر نداشتم چطوری اینقدر راحت بهم تهمت میزنه چرا اینقدر این بشر انقد پسته؟

وقتی به خودم اومدم دیدم صورتم تره و با طهورا تو دفتر سرپرست خوابگاه پیش مسئول شیفت نشستیم.

مسئول شیفت که خانم رحیمی بود به نگاه بهمون انداخت و گفت :

واقعا خجالت میکشید خوابگاه جای این کاراست ؟ روم به دیوار شما دانشجوید ... اونوقت بدتر لات های تو خیابون به جون هم می افتید ؟ واقعا واسه خودم و خودتون متاسفم .

طهورا به التماس افتاد : تو رو خدا ببخشید اشتباه کردیم دیگه تکرار نمیشه جونیم دیگه خامی کردیم .

رحیمی گفت : نه خانم مگه الکیه باید صبر کنی خانم جباری هم بیاد تکلیفتون و روشن کنه.

یک ساعت گذشت تا بلخره سر و کله ی جبار سینک پیدا شد .

با رحیمی بیرون دفتر ایستاده بودن ، رحیمی داشت براش جریان و میگفت ، بعد چند مین اومد داخل اتاق ...

- چند بار من گفتم اینجا دعوا غدقنه که مثل اراذل اوباش به جون هم افتادید ؟

طهورا - شما ببخشید این بارو قول میدم تکرار نشه اشتباه کردیم .

جبار - فرصتی در کنار نیست . خانم رحیمی رفت بالا به هم اتاقیاتون بگه وسایلتون و جمع کنن و بفرستن پایین ...

طهورا به وضوح جا خورد ، منم شوکه شدم انتظار نداشتم مثل آب خوردن اخراجمون کنن ، از جام بلند شدم و گفتم :

اما خانم جباری این عادلانه نیست . من دعوا رو شروع نکردم که اخراجم میکنید .

طهورا نگاهی خصمانه بهم انداخت و در پی اون جبارسینک گفت : شهبازی مگه این جا دبستانه که این حرفا رو میزنی ، اخراجی هم رو ساختونه چون اینجا جایی واسه دخترهای لات نداریم .

بهم برخورد از حرفش عمرا التماسش کنم دیگه ...

رحیمی وارد دفتر شد و نگاهی به ما انداخت و رو به جبار گفت : خانم جباری چمدونارو گذاشتن پایین راه پله ها ...

- دستتون درد نکنه ، لطف کنید پرونده هاشون و بیارید که تماس بگیریم با خانواده هاشون .

اووه ، چه خاکی به سرم بریزم ؟ با چه رویی برگردم شیراز ؟ بگم به ماه نکشیده انداختنم بیرون ؟ مخصوصا بابا همین طوریشم خیلی باهام خوب بود دیگه بدترم میشه !

جبارسینک شروع کرد به شماره گیری ...

- الو منزل آقای قاسمی .

آخیش خونه ی طه‌ورا رو گرفته . شروع کرد براش جریان دعا رو تعریف کردن مثل این که طرف از کوره در رفته بود .

- آقا رو خودتون مسلط باشید .

...

- به هر حال این مسائل پیش میاد .

...

- خیلی خب خدافظ .

گوشی هنوز دستش بود رو به طه‌ورا گفت :

بیا پدرت می‌خواه باهات حرف بزنه .

طه‌ورا گوشی و ازش گرفته هیچی نمی‌گفت فقط به یه نقطه خیره شده و بود اشک تو چشمش جمع شده بود ، صدای دادوبیداد پدرش از پشت خط حتی به گوش منم میرسید ، زیاد طول نکشید گوشی و گذاشت و اشکاش سرازیر شدند . بی حرف از دفتر گذاشت رفت ، دختره ی بیشعور هم خودشو به خاک سیاه نشوند هم منو ... البته هر چی سرش بیاد حقشه ؛ من نگران اوضاع خودم بودم تازه زندگی مستقل تو تهران داشت بهم مزه میکرد ... تازه از دست همشون راحت شده بودم .

غرق همین افکارم بودم که صدای شماره گیری تلفن حواسمو به سمت جبارسینک کشوند که داشت شماره ی خونمونو از روی پروندم می‌گرفت قلبم رفت تو پاچم ...

چند ثانیه گذشت منتظر بودیم اما خبری نشد جبار گوشیهو گذاشت و رو به من گفت :

گوشی رو برنمیدارن ، مسافرتن ؟

یهو به خودم اومدم ، تازه یادم اومد مامان گفت بعد از ناهار راه می‌افتیم الانم حتما تو راهن ... خدایا مخلصتم ، غلامتم ، کوچیکتم ...

- شهبازی نگفتی تو پروندت شماره موبایلی نیست خونوادت مسافرتن ؟

- نه خانم جباری همین الان یادم اومد خواهر کوچیکم چندوقته تلفن خونه رو شکونده ...

- خیلی خب ، شماره موبایلشون و بده .

دوتا خط داشتم از دوران دبیرستان هر دو خاموش بودن ، شمارهاشونو براش گفتم .

شماره هاشونو گرفت ...

- ای بابا اینام که خاموشند مطمئنی درست شماره دادی ؟

- بله درستن منتها محل کار پدرم انتن نمیده واسه همین خاموشه مادرمم یا خوابیده یا شارژ باتری گوشیش تموم شده .

یک ساعت گذشت و جبار و رحیمی مدام شماره ها رو میگرفتن دیگه کلافه شده بودم که گفتم : خانم جباری من اینجا کسی و ندارم میرم و بلیط میگیرم همین امروز برمیگردم شیراز ...

یه کم فکر کرد و گفت : خیلی خوب برو اما من بازم با خونوادت تماس میگیرم بلخره جواب میدن حواست باشه زیر آبی نری رسیدی شیراز به خونوادت میگی یه زنگ بزنی خوابگاه.

نگاهی بهش انداختم و تو دلم به ریش همشون خندیدم ، رفتم از دفتر بیرون چمدون و کوله ام رو برداشتم و از نگهبان خوابگاه خدافظی کردم و همین طور که از خوابگاه میشدم زنگ زدم ربکا و خواستم بیاد دنبالم .

رفتم یه کوچه اونور تر چند مین بیشتر طول نکشید که اومد ، سوار شدمو ، سیر تا پیاز و براش تعریف کردم .

- میدونستم این طهورا آخر زهرشو میریزه حالا دلنواز تصمیمت چیه ؟

- ببین ربکا فکر نکنم خونوادم بفهمن من نمیخوام برگردم شیراز ، تازه دارم طعم استقلال و میچشم ...

- خیلی خب پس بیا پیش من قبلا هم بهت گفته بودم .- اما ...

- اما و اگر نداره ...

- اونوقت مزاحمت نیستم ؟

- دلنواز خیلی بیشعوری میدونی چقدر خوشحال میشیم ...

از ته دل خندیدم و با شیطننت گفتم :

باشه حالا چون اصرار میکنی ...

ربکا هم زیر لب یه دیونه گفت و سرعتش و بیشتر کرد .

رسیدیم به خونس با ریموت در خونه رو باز کرد و رفت داخل یه نگاهی به خونه انداختم ، قصری به حساب میومد برای خودش ... هیچ وقت فکر نمیکردم حتی موقت هم تو همچین خونه ای زندگی کنم ، از ماشین پیاده شدیم .
داخل خونه شدیم ...

- من میرم تو اتاق لباسمو عوض کنم تو هم برو اتاق هارو ببین هرکدوم و پسندیدی برای خودت ...

با لبخند رفتم تک تک اتاق هارو دیدم از یکی اتاق ها خوشم اومد ، کاغذ دیواری های سفید و سرمه ای که با روتختی تخت خواب دونفره اش ست بود ، کمد و میز دراور ام دی اف سفید ، پرده های سرمه ای رنگو کنار زدم درو باز کردم و رفتم تو بالکن ؛ منظره ی بیرونو تماشا میکردم که صدای ربکا رو از پشت سرم شنیدم ...

- همین و دوست داری؟

- اهوم خیلی قشنگه ...

- اتفاقا اینجا قبالا اتاق رادین بود دیزاینش هم سلیقه ی خودشه ...

- اگه اینطوره پس من یه اتاق دیگه رو انتخاب میکنم .

- گفتم قبالا ... خودتو لوس نکن . دیوونه نمیدونی چقدر خوشحالم که اومدی پیشم ...

خندید و رفت ، رفتم سراغ کمد چندتا تیشرت پسرانه به چوب رختی آویزون بود بی اختیار یکیش رو بو کردم ، بودی عطر تند میداد ، چند ثانیه رفتم تو فکر شایدم حس !

اما سریع خودم و جمع و جور کردم و یه زنگ به ویشکا زدم حسابی نگران شده بود و مختصر تعریف کردم چی شده .

مانتو و شلوارم و دراوردم و یه ندا دادم به ربکا که میخوام حمام کنم و چپیدم تو حموم چه روز پر فراز و نشیبی بود ...

آخر شب هم به مناسبت ورود من ربکا چند تا از دوستاش رو برای شام دعوت کرد خودمم شام پختن رو به عهده گرفتم شب خوبی بود ، قرار شد فردا یکی از بچه ها با خط ایرانسل بزنگه خوابگاه و خودشو مامان من جا بزنه تا یه موقع جبارسینک برامون شر نشه ...

مثل برق و باد یه ماه گذشت ، یه ماه از اومدن من به خونه ی ربکا میگذره اما انقدر خوب بود که انگار همین دیروز بود که از خوابگاه اخراج شدم !

با ماست مالی کردنام ، مامان و بابام بویی از جریان نبردن ...

اول هفته به خبری به ربکا رسید که حسابی سورپرایزمون کرد ، برام دور از انتظار و غیر منتظره بود ... امروز دیگه بدتر از هر روزه ، هیجان داره دیوونم میکنه امروز یه روز خیلی خاصه ، ربکا امشب به مناسبت این سورپرایز یه مهمونی ترتیب داده ...

نگاهمو از آسمون گرگ و میش گرفتم و پتو رو به خودم فشردم ، از اصراری که سوز و سرما داشت که از طریق منافذ پنجره وارد اتاق بشه در عجب بودم .

از روی تخت بلند شدم ، انتظار نداشتم دیگه خوابم ببره ... از اتاق زدم بیرون که ربکا رو دیدم ...

- صبح بخیر .

- صبح تو هم بخیر .زود بیدار شدی .

- نمیدونی چقدر اشتیاق دارم ، خوابم نمیبدر ، یه مزون میشناسم لباسای مجلسیش محشره همونجا خرید میکنیم ...

بعدشم میریم باغ ...

- پس کی بره فرودگاه واسه استقبال ؟؟؟

- با دوستاش هماهنگ کردم میرن فرودگاه میارنش باغ .

خودمو با شعرای فریدون مشیری مشغول کرده بودم که دلهره ام کم بشه ، دلهره ام از ترس نبود از هیجان بود ، نزدیکای ظهر بود که لباس پوشیدیم و راه افتادیم سمت مزون از خیابون های یخ زده تهران گذر کردیم .

ساعت نزدیکای یازده و نیم بود که رسیدیم خیلی خلوت بود فروشنده یه دختر جوون بود که مدام بازار گرمی میکرد ، تمام اونجا رو زیر و رو کردیم ، ربکا یه دکلمه بادمجونی کوتاه برداشت که روی سینه سنگ دوزی داشت ، شروع به زیر و رو کردن رگالا کردم یه دکلمه مشکی چشممو گرفت جذب بود و چند وجب بالای زانو جلوی لباس تمام پولک مشکی کار شده بود و یه کمر بند ساده همرنگ خودش داشت در عین این که دوخت ساده ای داشت خوش تن و فوق العاده بود ...

ربکا تا دید چشمش برق زد و گفت : دلنواز عالییه ، همین و بردار .

از مزون یه راست رفتیم سمت لواسون ، رسیدیم جلوی در باغ بوق زد بعد از چند ثانیه در فلزی خونه باغ توسط باغبون باز شد صدای عبور چرخای ماشین از روی سنگ هایی که جاده خاکی خونه باغ رو پوشونده بود ، اعصابمو خورد میکرد ، خوشبختانه ربکا ماشینو متوقف کرد و پیاده شدیم و از بین درختای تنومندی که به خواب زمستونی رفته بودن ، خودمونو به ساختمون رسوندیم و رفتیم داخل سالن ، میز و صندلی ها با سلیقه گوشه گوشه ی سالن چیده شده بود . و آلات موسیقی رو ، بالاترین قسمت سالن گذاشته بودند . روی دو تا از صندلی ها نشستیم .

- دلنواز به نظرت خوبه هیچ مشکل و کم و کسری نداره ...

- نه عالیه ...

- دل تو دلم نیست دلنواز ... قراره رادین بعد از این همه سال برگرده ... دلم میخواد سنگ تموم بذارم ...

ناهارو که خوردیم خدمه اومدن برای مهیا کردن بساط پذیرایی ، رفتم پشت ساختمان و با پله ها خودمو به یه اتاق رساندم ، اتاق از یه سری خرت و پرت پر شده بود خودمو به یه آینه ی قدی رساندم ، مانتو و شلوارمو چپوندم تو کیفم و دکلتمو تنم کرد و دست به سرخاب شدم ! چشمای کشیده ام با خط چشم کشیده تر و گیراتر شده بود و مردمک طوسیش بیشتر زیبایشو به رخ میکشید ، یه رژ لب مسی مایل به طلایی لبم و رنگ و لعاب داده بود ، تو آینه نگاه کردم و زیپ بوت های بلند طلایی رنگم رو بستم . به خاطر پاشنه ی بلند بوتم آروم آروم پله های فلزی رو به پایین طی کردم باد سردی موهامو میرقصوند ...

ربکا روی کار خدمه نظارت میکرد دوتا مشعل بزرگ گذاشتن جلوی در باغ و روشنش کردند ، با هم مشغول حرف زدن بودیم که گوشی ربکا زنگ خورد سورنا دوست صمیمی رادین پشت خط بود مثل این که پرواز رادین درحال نشستن بوده کم کم مهمون ها دسته دسته اومدن ، ربکا هم جلوی در سالن به مهمونا خوش آمد میگفت ، نصف سالن از مهمون پر شده بود ، همه مهمونا تو رنج سنی ۲۰ تا ۳۰ سال بودن ... جلوی در کنار ربکا ایستاده بودم که یه دختر و پسر وارد شدن و ربکا به استقبالشون رفت ... دختر یه تاپ کوتاه مشکی و دامن کوتاه لی پوشیده بود که اندام لاغر و سبزش با این لباسا زار میزد ، یه کم دقیق شدم ... آهان گندمه ... همونی که تو بوتیک شهنام دیدمش ، پسر هم که خود شهنام بود که کت سرمه ای و شلوار مشکی پوشیده بود ... با شهنام سلام و احوال پرسی کردم اما گندم خودشو با موبایلش سرگرم کرده بود ...

چند مین گذشت من به تبعیت از بقیه رفتم بیرون از سالن داخل باغ ایستادم که دو تا ماشین دودر اسپرت ، بوق زنون وارد باغ شدند تا دم در سالن متوقف شدند ، چندتا پسر خوشتیپ و کت و شلوار پوش از ماشین ها پیاده شدند ، مبهوت این صحنه ها بودم از فاصله ای که باهاشون داشتم چهره هاشون مشخص نبود ، تا این که یکیشون اومد نزدیکتر و ربکا رو سخت در آغوشش گرفت ، به چهره ی غرق شادی پسر نگاه کردم ، چقدر دوست داشتنی بود ، ربکا تو آغوش مردونش گم شده بود قامتش مثل سرو استوار بود غرور خاصی تو چشمای ربکا بود از آخرین باری که دیده بودمش خیلی مرد تر شده بود ، ظاهرش یه فرقایی کرده بود مثلاً هیکل مردونش اما چشمام همون آسمون بود ... کم کم سیل عظیمی از آشناها به سمتش رفتن تا بهش خوش آمد بگن ، من فقط تماشا میکردم ، با پسر ها دست و روبوسی میکرد با دخترا دست میداد ، تا اینکه گندم با کمال وقاحت خودشو انداخت تو بغلش ، جا خوردم اصلاً ، مگه این دوست شهنام نبود پس با رادین چیکار داره ... عصبی نمیتونستم تحمل کنم رفتم تو سالن ، چند نفری تو سالن بودند گروه موسیقی هم داشتن واسه خوندن خودشون و سازا رو آماده میکردن ، عصبی با غیض روی صندلی نشستم ، تو حال خودم بودم که یه نفر نشست رو به روم سرمو بالا گرفتم تا صورتشو ببینم ، با چشمای چمنی شهنام مواجه شدم ...

- چرا تنها نشستید؟؟

- اخه اینجا کسی رو نمیشناسم جز ربکا که اونم سرش شلوغه ...

با لبخند به پشت سرم نگاه میکرد و گفت :

اینطور یام نیست فکر کنم داره دنبالتون میگرده ...

رد نگاهش و گرفتم و به سمت عقب برگشتم ، ربکا و رادین ایستاده بودن ربکا تا منو دید دست رادین و گرفت و سمت من آوردش ، خیلی خوشحال شدم اما وقتی گندمو دنبالشون دیدم حالم گرفته شد ...

ربکا - کجایی دختر تمام اینجا هارو دنبالت گشتیم .

من رو به رادین - سلام ...

با سر جوابم رو داد ...

ربکا رو به رادین - اینم از سورپرایزت ... عمرا اگه بگی این کیه ؟

رادین یه نگاه به ربکا انداخت یه نگاه ریزبینانه به من زیر حرارت نگاهش داشتم میسوختم ، جنس نگاهشو قبلا تجربه کرده بودم ، خیلی سال پیش وقتی دم پنجره می ایستادم ...

یه لبخند کجکی زد ، گندم خیلی بد نگاهم میکرد ، از زمین به آسمون میباره ... هرکی ندونه فکر میکنه من اونجا مزاحم بودم نه اون !

رادین گفت : گیریم که درست بگم جایز چیه ؟

من دیگه از بس نگام کرد سرمو انداخته بودم پایین اما اون بیخیال نمیشد مثل قبلا که از بس نگاهم میکردم از کنار پنجره میرفتم کنار !

ربکا گفت :

دست پختش عالیه میگم فردا ظهر برات هر چی خواستی درست کنه . البته من که بعید میدونم درست بگی .

رادین اومد جلو تر به قدمی به من ایستاد هم چنان خیره تو جفت چشمم بود ، یعنی منو میشناسه ؟ دستمو گرفت تو دستش و با لبخند بدجنس گفت :

دلنواز ؟؟؟؟ درسته ؟؟؟؟

منم برای تلافی فقط سرمو تکون دادمو دستمو از دستای گرمش کشیدم بیرون ربکا گفت :

دمت گرم باو خیلی مخی از کجا انقد زود فهمیدی ؟

همینطور که با شیطننت نگاهش و ازم می‌گرفت گفت :

مگه میشه من این چشمای طوسی رو شناسم ؟ ربکا بهش بگو من چه غذایی دوس دارم ...

با غرور یه نگاهی به شهنام که ما رو تماشا میکرد انداخت و رفت . حرفی که زد برام خیلی معانی میتونست داشته باشه ...

برگشتم سمت ربکا با خنده گفت :

شرمنده فردا یه دلمه بادمجون اعلا پیز دمت گرم ...

و بعد دست دختره رو گرفت و گفت :

راستی دلنواز ، ایشون گندم جونه ...

به تلافی اخلاق گند گندم خیلی بی حوصله نگاهمو ازشون گرفتم و گفتم : میدونم قبلا سعادت آشنایی باهاشونو داشتیم ...

بی توجه بهشون نشستم رو صندلی روبه روی شهنام و پام و انداختم روی پام ، از دست گندم حسابی شکار بودم دلم میخواست فکشو بیارم کف سالن ...

گندم آهسته به ربکا گفت : رادین دوست شهنامو از کجا میشناسه ؟

ربکا برعکس من با این حرف گفت : حتما بهت گفته دوست خودشه ؟! نه بابا دلنواز دوست منه ... شهنام چرت

گفته ... یعنی دوست قدیمیمه از اون زمانی که رادین ایران بود واسه همین میشناستش ...

تا ربکا حرف از قدمت دوستیمون زد ، انگاری گندم جا خورد ، نمیدونم اما اینطوری حس میکنم ...

یه نگاه پر از نفرت بهم انداخت و سریع رفت ، ربکا هم سر میز کنار سورنا نشست ، با چشمام گندمو دنبال کردم

رسید به رادینو باهم مشغول بگو بخند شدن ، ارکس که از دوستای سورنا بود مدام اهنگ های شاد میخوند ، به

عده دختر و پسر هم وسط قر میدادن ، حسابی رفته بودم تو خودم ، خیلی دلم گرفته بود ، این همه انتظار

اومدنشو کشیدم ، حالا هم که اومده با الان دختره ی سیاه سوخته زشت قاطی شده ...

همه دوتا دوتا ریخته بودن وسط چشمم به ربکا افتاد که با سورنا میرقصید ، با چشم دنبال رادین گشتم با گندم

در حال رقص بود با حسرت به گندم نگاه کردم ، کاش من جای اون بودم ... شهنام که نگاه منو به پیست رقص دید گفت :

دلنواز خانوم ! افتخار رقص میدید ؟

سعی نکردم ناراحتی درونیم به چهرم نفوذ پیدا کنه الکی مثلاً من حالم خوبه !

بین ما فوق العاده بود

همه چی رک و ساده بود

انگار دنیا به ما این رُلو داده بود

بریم تا آخر خط

بشیم ما از همه رد

این بار خدا اما ناراحته بد

عشقمون قط و وصل

میشه بین هر دو فصل

زمستون چترو بست و آفتاب st tropez

اتاقم پاتوقمونه

معتادم با تو بخونه

دو تا همزاده دیوونه

اگه اون تا صب بمونه

میشیم ما دوباره دوست

می رسی کجا یه روز

گفتم نفستم و کردم اون ششاتو بوس

دوستامون حسودن

با بوس آروم هنوزم

میشی چون فوق العاده س

برامون رُلا ساده س

بین ما فوق العاده بود

همه چی رک و ساده بود

انگار دنیا به ما این رُلو داده بود

بریم تا آخر خط بشیم ما از همه رد

این بار خدا اما ناراحته بد

همراه شهنام وارد پیست رقص شدیم و در حال رقص بودیم به شهنام نگاه کردم ، چشمای چمنی و نفوذگری داشت اما چشمای سبز نفوذگر شهنام کجا و چشمای آسمونی رادین کجا ، با شهنام چشم تو چشم بودم که سنگینی نگاه یکی دیگه رو حس کردم ، نگاهم و چرخوندم که رادینو دیدم ، که تا نگاهمو دید نگاهشو چرخوند ، پشت چشم نازک کردم و نگاهم و با محبتی دروغین به شهنام دوختم ، که اونم انگار خر ذوق شده بود .

لباس چرم سیات

خودت آروم تو نگاهت حرف زیاد

زمان برگرده بیاد

می بوسمت دوباره من

یه جایی لب دیوار

این شهر تا همیشه بوی ما رو میده

بیرونمون نمی کنه چون توی ما رو دیده

جای ما نیست توی قاب و شیشه

این همه داستان عجیب قبل ما بوده

پَ لابد میشه

پَ لابد میشه

پس لابد میشه ...

همین طور که با لبخند تصنعی خاطرات شهنامو گوش میکردم بغضمو قورت دادم ، انقدر دلم گرفته که شلوغی اینجا فقط تنهاییمو به رخم میکشه ...

انقدر اصرار کردم تا بلخره تونستم از زیر زبون شهنام حرف بکشم ...

میگفت رادین و گندم از بچگی با هم همبازی بودن و تا قبل از کوچ رادین به فرانسه هم حسابی مچ بودن البته بعید میدونم بعد از مهاجرتش هم رابطشون با هم قطع شده باشه ...

نزدیکای ساعت دو بود که زدیم از باغ بیرون و بخاطر خستگی رادین ربکا تا خونه ویراژ داد که زود برسیم ...

وقتی رسیدیم بی توجه به رادین از پله ها زدو طی کردم و چپیدم تو اتاقم ، با غیض دکلمو کردم و پرتاب کردم گوشه ی اتاق و سرمو بین دستام گرفتم و روی تخت نشستم فقط لباس زیر مشکی تنم بود که یهو در اتاق باز شد و با چشمای خمار و خواب آلود رادین رو به رو شدم ...

هردومون با تعجب تو چشمای هم خیره شدیم ... البته نگاه اون بین چشمام و بدن برهنه ام در نوسان بود ...

بعد از چند ثانیه به خودش اومد و گفت :

ببخشید ! فکر کردم اینجا اتاق منه ...

به خودم که اومدم رفته بود ... عرق شرم روی بدنم نشست ، رادین مست خواب بود که ازم معذرت خواهی کرد و رفت اگه تو حالا عادی بود یه دست کتکم هم میزد که اتاقشو اشغال کردم ...

نشستم پشت میز و دفتر شعرمو روبه روم باز کردم ، اولین بیتو که نوشتم بغضم شکست ...

چشمامو مالیدم و پیچ و تاب می دادم ، دست به کمر در کمر در کمدو باز کردم و یه دست لباس گرم پوشیدم دیشب نه تنها بدون لباس خوابیدم بلکه روی میز تحریر خوابم برد احساس میکنم انقدر بدنم خشک شده که مترسک شدم ... چه شب سردی بود ، بی توجه به پف ناشی از گریه ی چشمام ، صورتمو شستم و از پله ها رفتم پایین ، صدای تلویزیون میومد ، فکر کردم ربکا بیدار شده اما رادینو دیدم که رو کاناپه ی روبه روی تی وی لم داده بود و موهای خیسش و با حوله ی کوچیک قرمز خشک میکرد یه بافت طوسی پوشیده بود .

صدای پام و رو پله های چوبی شنید سرش برگشت سمتم نگاهی بهم انداخت و با لبخند شیطان صبح بخیر گفت ...

جوابش و سرد دادم ، رومو برگردوندم اما اون انگار در حال نمایش دیدن بود چشم ازم برنداشت ، خودمو به در شیشه ای پذیرایی که رو به محوطه باغ باز میشد رسوندم ، پرده های نسکافه ای رنگ رو با یه حرکت کشیدم کنار ، چشمام با دیدن درخت های برهنه ای که حالا سفیدپوش شده بود ، برق زد ...

- وااو چه برفی ...

رادین با لبخند و همون غرور همیشگی توی کلامش گفت : میبنی چه برفی اومده ؟ پا قدمم منه .

من - اهوم ، منم پا قدمم برفی بود .

رادین یه تای ابروهاشو بالا برد و یکیشو پایین - چطور ؟

من - روزی که به دنیا اومدم برف میومد .

با لبخند کجکی آرنجشو گذاشت رو زانوهایش و انگشتاشو تو هم قفل کرد و گفت : حالا کی هست تولدت ؟

- دقیقا وسط زمستون ...

- اوووم پونزده بهمن ماه میشه دیگه ... درسته ؟

- اهوم ...

صدای پای یه نفر روی پله های چوبی نگاه هردومونو کشوند اون سمت پذیرایی ... ربکا بود که با ذوق چشم دوخته بود به منظره ی بیرون ...

رادین - ربکا پایه برف بازی هستی ؟

ربکا - ترجیح میدم اول یه ناهار خوشمزه بخورم چون دیگه از وقت صبحونه گذشته .

نگاه هردوشون برگشت سمت من ...

من - چتونه ؟؟

رادین با همون لبخند گفت :

افتخار بده غذا درست کن واسمون ...

- رو چه حسابی مثلا ؟

رادین با شیطنت گفت : دیشب قرار شد دیگه ... اصلا تو به چشمای معصوم من نگاه کن دلت میاد ؟

.

از حرفاش لبخند روی لبم نشست ، با ذوق پنهانی دست بکار شدم ، غذای زمانبری بود ، سعی میکردم بهترین چیزی که در توانم هست درست کنم .

ربکا رفت تو اتاقش درس بخونه ، رادین هم اول تی وی تماشا میکرد ، اما بعدش خجالت کشید و اومد کمکم ، منم در عین این که باهاش سرد بودم ازش کار میکشیدم ، هرچند اونم کاری به اون صورت بلد نبود ، سیب زمینی هارو دادم بهش با خردکن خرد کنه ، پشت میز نشست و مشغول شد ، پشتش بهم بود ، با شیطنت هیکلش و از

نظر گذروندم ، نمیدونم چرا حالا که معصومانه مشغول کار بود دلم براش ضعف میرفت و کلا دیشب و فراموش کردم .

غذا آماده شد . سر هر خلال دندون یه زیتون فرو کردم و خود خلال و فرو کردم تو بادمجون ... دلمه ها رو چیدم تو یه ظرف و بردم سر میز ...

– غذا حاضره ...

ربکا اومد از پله ها پایین و با هم سر میز نشستیم .

هردوشون با اشتیاق شروع به خوردن کردن ،

ربکا که دهنش پر بود با ولع گفت : اووووم چه چرب و نرمه ...

رادین چیزی نمیگفت بدون توقف میخورد ، و هر از گاهی زیر چشمی نگام میکرد ...

غذا که سرو شد همه پای تای پی وی ولو شدیم که ، تلفن خونه زنگ خورد ، ربکا خواست گوشی رو برداره که

رادین با لبخند گفت : هویج اینجا ننشسته ها ، مردخونست ... گوشی رو بده من ...

زرشک !!! مشغول حرف زدن شد ، بعد چند مین گوشی رو گذاشت .

رادین – سورنا بود ، یه برنامه برف بازی چیده گفت بیاین .

از رو مبل بلند شدم ، رفتم سمت پله ها نمیخواستم باهاشون برم ، فکر میکردم اضافیم .

ربکا – دلنواز میای ؟

من – نه مرسی نمیخوام مزاحمتون باشم . درضمن من اهل برف بازی نیستم .

ربکا – لوس نشو دیوونه ، خوش میگذره ، اذیت نکن دیگه بیا ما رو تماشا کن ...

خیلی دوست داشتم برم ، اصرارهایی که ربکا کرد اومدم رو قطعی کرد .

رفتم تو اتاق حسابی خودم و پوشوندم ، شلوار جین برمودامو پوشیدم با بوت های بلند یه بافت سفید پوشیدم و

یه پالتو مشکی با کلاه شال گردن سفید مشکی یه جفت دستکشم محض احتیاط گذاشتم تو جیبم ...

رفتم پایین اونا هم آماده بودن ، رادین یه شلوار جین زخمی با کاپشن چرم مشکی پوشیده بود ، راه افتادیم سمت

ماشین ، تو دلم آرزو میکردم گندم اونجا نباشه ، رادین با سرعت برق و باد می روند سمت شمرون .

انصافا دست فرمونش حرف نداشت ، از خیابون های سفید پوش تهران گذشتیم ، رادین ماشین و پارک کرد ،

همینطور که داشتیم از ماشین پیاده میشدیم دو تا از دوستای رادین به سمتمون اومدن .

- سلام رسیدن بخیر آقا رادین ...

- رادین خان میدونی چند وقته ندیدمت ...

رادین بدون این که چیزی بگه آغوششو براشون باز کرد و هردوشون به نوبت بغلش کردن ، بعد با ربکا دست دادن و ربکا منو بهشون معرفی کرد باهاشون دست دادم که اظهار خوشبختی کردن ، وارد خونه باغ شدیم ، سورنا به استقبالمون اومد بعد از سلام و احوال پرسی که کردیم ، من رفتم سمت آلاچیقی که اونجا بود ، بقیه رفتن به سایر کسایی که تو باغ برف بازی میکنند پیوستند ، چند مین بعد احساس کردم یه نفر آروم آروم سمت آلاچیق میاد ، سربرگردوندم که با نگاه رادین مواجه شدم ... رو به روم نشست سنگینی نگاهش روم بود ، بی توجه نگاه به بقیه که درحال برف بازی بودن انداختم ، گندم هم بینشون بود و نگاهش به رادین بود ...

بی تفاوت سرم با دفتر شعرم گرم بود که گوشیم زنگ خورد ، چشمام با دیدن کلمه ی " خونه " روی صفحه ی گوشی گرد شد ، از ترس این که رادین حرفی بزنه بلند شدم و رفتم گوشه ی باغ و تماسو وصل کردم ...

- سلام

- سلام مامان خوبی ؟

- مرسی شما خوبی بابا خوبه ؟

- همه خوبین دلنواز اونجا چه خبره ؟

یه لحظه از حرفش ترسیدم ، منظورش چیه ؟ نکنه بویی برده باشن

- هیچ خبر منظورت چیه مامی ؟

- تهران برف اومده ؟

- آهان ... آره مامان چه جورم ، خیلی قشنگ شده ...

- خب مامان خودت و بپوشون سرمانخوری ...

- چشم ...

- یه خبرم برات دارم ، پسر عمت ارسلان داره ازدواج میکنه ، فردا بلیط رزرو میکنی و میای شیراز ...

- مامان پس دانشگاهم چی میشه ؟

- دلنواز ما سه ماه پیشتره ندیدمت بعدشم عمت ناراحت میشه عروسی پسرش نباشی ، اصلا من نمیدونم تو دلت برای پدر و مادرت تنگ نمیشه ...

- خیلی خب مامان خانم چشم من تسلیمم ...

- خب همین امروز میری دنبال رزرو بلیط ، از دانشگاه مرخصی بگیر و خوابگاه هم میخوای خودم زنگ بزنم بگم میای اینجا ...

خیلی حول کردم اما سعی کردم صدامو عادی نگه دارم .

- نه مامان نمیخواد بزنگی خوابگاه ، بلیطمو نشون میدم خودشون میفهمن دیگه ...

با مامان خدافظی کردم و خرامان خرامان رفتم سمت آلاچیق ، حالا که فکر میکردم میدیدم بهتره یه چند روزی برم شیراز .

نگاه کردم رادین تو آلاچیق نبود ، با نگاهم بین بچه ها دنبالش گشتم عجیب بود گندم با بچه ها در حال برف بازی و جیغ و داد بود اما اثری از رادین نبودن حتما رفته بیرون ...

نشستم تو آلاچیق و دفتر شرم و باز کردم ، تو این هوا همه رو حس برف بازی میگیره منو طبع شعر گفتن ، متمرکز شدم چند مین بلخره دستم به قلم رفت ...

غرق شرم بودم ، که یه صدایی شنیدم سرم و گرفتم بالا که با رادین چشم تو چشم شدم ...

- چی شده ؟

- بیا ...

- کجا؟؟؟

- هیچی نگو بچه ها نفهمن ، بیا دنبالم ...

یه نگاهی به بچه ها کردم که دور هم نشسته بودن و آبمیوه میخوردن رادین رفت سمت پشت ساختمان منم متعجب با قدمام دنبالش کردم ... یه محوطه دنج بود و فقط فواره دلفین شکل از جنس مرمر سفید که از برف پوشیده شده بود به چشم میخورد ، با چشم دنبال رادین گشتم که از چیزی که دیدم لبخند ناخودآگاه رو لبام نشست ...

- وای چه آدم برفی قشنگی ...

مثل همیشه با یه لبخند کجکی و مغرور نگام کرد ، بهش نمیومد که رادین با اون پرستیژ بالاش این آدم برفی مسخره و نمکیو درست کرده باشه ...

شال گردن و کلاهمو برداشتم و به آدم برفی پوشوندم .

- چیکار میکنی دختر ؟ سرما نخوری ...

- نه بابا اونقدرام سرد نیست ، ببین چه بامزه شد .

ایفون سیکس شو از جیبش در آورد بهم گفت ازش چندتا عکس با آدم برفی بگیرم و شروع به عکس گرفتن ازش با ژستای مختلف کردم و در ادامه من با آدم برفی عکس گرفتم و آخرین عکسو سلفی از هردومون گرفت ، در حالی که خودش یه لبخند مکش مارا به دوربین زده بود و من از خوشحالی چشمام برق میزد و دونه های ریز برف لابه لای موهای بلند و مواجم برق میزدن .

در هر حال دیدن عکس ها بودیم سروکله ربکا پیدا شد .

رادین - چه جوری پیدامون کردی ؟ نکنه حس بویابیت خیلی قویه ...

ربکا - خیلی بیشعوری رادین ... ردپاهاتونو دنبال کردم .

پشت سر ربکا بقیه بچه ها هم اومدن ... بینشون فقط سورنا و گندمو میشناختم ، همه با دیدن آدم برفی رادین ذوقی شدن و باهاش کلی عکس گرفتن کسی که عصبی و بی حوصله رادین چشم دوخته بود ، هرازگاهی واسه من چشم ابرو میومد گندم بود ... اما من اصلا واسم مهم نبود ، رادین هرازگاهی با معنی بهم لبخند میزد ، منم ذوقی میشدم و عشوه شتری میومدم ...

هوا که تاریک شد ، بارش برف هم قطع شد رفتیم داخل خونه و خودمون و گرم کردیم ، بعد از سرو شام ، سوار ماشین شدیم که بریم خونه .

من - ربکا جون ، میشه منو دوتا خیابون جلوتر پیاده کنی ؟

هر دوشون تعجب کردن ...

ربکا - چرا ؟ چیزی شده ؟

من - نه عزیزم ، واقعیتش اینه که مراسم ازدواج یکی از اقوامونه ، خودمم دلم برای مامان و بابام تنگ شده ، میخوام بلیط بگیرم برم شیراز .

رادین - آخه تو این هوا که هواپیما نمیپره ...

من - برف که بند اومده ، فردا صبح از یونی مرخصی میگیرم و میرم ، شما هم باید خوشحال باشین ، چند روزی از دستم راحت میشین .

ربکا - این چه حرفیه دلنواز ؟ من تو این مدت خیلی بهت عادت کردم ، خیلی دلم برات تنگ میشه ...

من - خودت و لوس نکن ، یه هفته نشده برمیگردم ...

رادین - خودتو اذیت نکن خواهر گلم ، میخواد بره حسابی خوش گذرونی کنه ...

من - اون که البته ...

با این حرفم رادین یه نگاه خاصی بهم انداخت . راضی نشدن پیادم کنن ، باهم رفتیم آژانس هواپیمایی ، یه بلیط واسه فردا عصر ساعت هفت شب گرفتیم و رفتیم خونه ، یه راست رفتیم تو اتاقم ، در حال چیدن یه سری وسایل مختصر توی کوله ام بودم ، که ربکا اومد تو ...

- خیلی دلم برات تنگ میشه تو این چند روز ، کی برامون غذاهای خوشمزه درست کنه .

- دیونه ی شکمو ...

- راستی دلنواز دختر عموت چطوره؟ سایه ...

- اونم خوبه ...

- الان چند سالشه ؟ یادش بخیر چه خاطراتی باهم داشتیم ...

- امسال سوم دبیرستانه ... آره یادش بخیر ...

- چه خبره اینجا خلوت کردید ؟

هردومون به رادین که توی چهارچوب در ایستاده بود نگاه کردیم .

ربکا - هیچی داریم یادی از خاطرات گذشته میکنیم . رادین سایه رو یادته ؟

رادین - خیلی خوب یادمه ، مخصوصا که خودم بهش دوچرخه سواری یاد دادم ، خیلی هم خوشگل بود .

این و که گفتنگاهشو مغرورانه به من انداخت ، مشخص بود که میخواد لج منو دربیاره ، چون سایه زیاد خوشگل نیست مخصوصا نسبت به من واسه همین همیشه بهم حسادت میکرد ...

واسه همین گوشیمو برداشتم و از قصد یکی از عکسای که تابستون امسال که دروازه قرآن گرفته بودیم و اوردم ، تو عکس منو پسر عمه ام علیرضا و سایه و پسرعموم عرفان خیلی دوستانه کنار هم نشسته بودیم و نیشمون تا بناگوش باز بود ،

گوشی رو گرفتم سمت رادین و گفتم :

هنوزم خوشگله ببینش ...

گوشی رو از دستم گرفت و ریز بینانه عکس و دید و با یه لبخند شیطننت آمیز گفت :

آره هنوزم خوشگله ... این روسری قرمزه تویی ؟

با سر تایید کردم که چشماشو ریز کرد و پرسید :

اونوقت این آقايون کی باشن ؟

از این کنجکاویاش خندم گرفته بود ، این همه غرور و این همه فوضولی !!؟

با خنده گفتم : دوست پسر امون ...

یه تای ابروهاش و داد بالا و گفت :

شما که شیراز بی اف داشتی ، حالا که مستقل شدی دیگه چرا قید این کارهارو زدی ؟

با لبخند گفتم : از کجا معلوم که من در حال حاضر دوست پسر ندارم ؟

نمیدونم اما حس کردم بهش برخورد چون بی هیچ حرفی گوشیمو گذاشت رو عسلی اتاقمو رفت . اما من شاد و مسرور بودم چون به هر حال ، حالش گرفته شده بود کلا از اخلاقای عطیقم بود که حال کسایی که دوستشون دارم و بگیرم .

یه غلت زدم ، از لای پلکم به ساعت رومیزی نگاه کردم ، با دیدن عقربه که روزی ساعت ۸ نشسته بود ، از جام پریدم و هجوم برم سمت دسشویی بیرون اتاق و دست و صورتمو شستم و خشک کردم و اومدم بیرون که نگاهم به رادین افتاد ، یه صبح بخیر بی تفاوت گفتم که دیدم همینطور که بهم چشم دوخته بود ، با لبخند شیطان برام سر تکون داد ، یه نگاه به خودم انداختم ، سرمو انداختم پایین و سریع رفتم تو اتاقم و از بین در نگاهش کردم ، چشم چرون خاک بر سر هنوز با لبخند مزخرفش داشت منو نگاه میکرد منم از لجم در اتاق و سفت کوبوندم بهم و دامن کوتاهمو تاپ جذب مشکیمو دراوردم با غیض پرتاب کردم این طرف ، اون طرف مرتیکه ی هیز ...

لباسش پوشیدم و بدون هیچ توجهی به رادین با ربکا راه افتادیم سمت یونی ، امروز تا ساعت سه کلاس داشتم ... کلاسم که تموم شد ، مرخصی گرفتم ، و با ربکا و چند تا از بچه های یونی رفتیم سمت درکه واسه تفریح ، رفتیم سمت خونه ، رادین یه سری دوستاشو تو خونه جمع کرده بود ، داخل خونه که شدیم ربکا رفت جلو و با همه ی دوستای رادین سلام و احوال پرسی کرد من فقط یه سلام سر و سنگین دادم و با قدمهایی محکم از پله های چوبی رفتم بالا و اتاقمو مرتب کردم و مانتو و شلوار یونی رو دراوردم و به جاش یه شلوار جین سرمه ای و پالتو چرم مشکی کوتاه و شال مشکی پوشیدم ... کیف چرممو برداشتم و رفتم پایین ، ربکا حسابی باهاشون گرم گرفته بود صدای خنده هاشون خونه رو برداشته بود ، اما تا منو دیدن ساکت شدن و همگی منو نگاه کردن ...

من - ربکا جان من دارم میرم ، لطف میکنی برام آژانس بگیری ؟

ر

بکا - نه عزیزم ، مگه ماشین نیست که آژانس بگیری ؟

من - آخه شما که مهمون دارید نمیتونی منو برسونید ...

یکی از پسر ها که پدر سوختگی و شرارت از قیافش میباید از جاش بلند شد و گفت :

اگه افتخار بدین من میرسونمتون ...

تا خواستم جوابشو بدم ، رادین از جاش بلند شد و گفت :

نه آرمین جون شما فعلا مهمونی ، دلنواز خانوم یه لحظه صبر کن برم کاپشن بیوشم پیام ...

آقا منو میگی یه ذوقی کردم که نداشت پسره منو برسونه اما اصلا به رو خودم نیوردم و دو تا تعارف الکی باهش تیکه پاره کردم و بعد از دست روبوسی با ربکا خدافظی کردم رفتم ، سمت ماشین ، رادین نشست پشت فرمون و البته تا فرودگاه حرف از گذشته ها زد ، اما چیزی از خودمون نگفت فقط از خونه ی پدربزرگش و چیزهای متفرقه مربوط به اون سال ها گفت و اون چیزی که من میخواستم بشنوم و نگفت !

با این که ازش خواستم برگرده پیش مهموناش ، نرفت و همراهم اومد داخل فرودگاه ، از تاخیرهای هواپیماهای ایران ممنونم که رادین چهل مین بیشتر پیش من موند ... وقتی که از اسپیکرهای فرودگاه مسافرین پرواز تهران به مقصد شیراز اعلام شد گفت :

امیدوارم پرواز خوبی داشته باشی ...

چند لحظه مکث کرد و با یه لحن تمسخر آمیز گفت :

توقع داشتم دوست پسرتون بیاد فرودگاه واسه خدافظی اما ...

بلافاصله با لحنی شیطننت آمیز جوابش و دادم :

البته که اومده فرودگاه ، منتها اینجا نه ، شیراز ...

بعد از چند ثانیه مکث دوباره گفتم :

من هیچوقت یه پسر تهرانی رو به پسر شیرازی ترجیح نمیدم ...

با یه لبخند گشاد با رادین که از جوابم جر اومده بود ، خدافظی کردم و به سمت سکوی پرواز رفتم ، البته که تمام حرفام دروغ بود اما عاشق حرص دادنش بودم ، سوار هواپیما که شدم به این فکر میکردم که زمانی که به تهران اومدم وقتی که توی همین فرودگاه بودم اصلا فکرشو میکردم که بار دیگه رادین برای بدرقم بیاد ، واقعا دست روزگار بود که بار دیگه منو رادین و بهم رسوند ...

سر و صدای مهماندار که میگفت داریم فرود میایم چرتمو پاره کرد پرواز نشست و من کمربندمو باز کردم و کیفمو برداشتم و رفتم بیرون همین که داخل فرودگاه شدم و داشتم دنبال خونواده میگشتم که یکی خیلی وحشیانه بغلم کرد از بوی عطرش فهمیدم سایه ست .

از بغلش که بیرون اومدن تازه ، هنگامه رو دیدم و اونو هم بغل کردم ، حالا که میدیدمشون میفهمیدم دلم براشون تنگ شده .

هنگامه - بی معرفت تو نمیگی من یه دختر خاله ی خوشگلم داشتم ، رفتی تهران اصلا مارو یادت رفت ؟

سایه - من که میدونم این سرش گرم توتوهای تهرانی بوده اصلا دختر خاله سیخی چنده ؟

تا خونه مخمو خوردن ، انصافا دلم واسه همین کاراشون یه ذره شده بود ، سایه چند سال از من کوچیک تر بود و یه کم خورده شیشه داشت مثل حسادت یا غیبت کردم اما هنگامه رو واقعا دوست داشتم برعکس کل فامیلمون دختر خیلی ماهی بود ، رسیدم خونه میخواستم خیر سرم استراحت کنم که تازه دیدم تمام فامیل اونجان !!

حالا این که تا وارد شدم اونقدر ماچم کردن که نزدیک بود بالا بیارم ، به جهنم ! بعد از سرو شام ساعت دو ونیم نصف شب با ضرب تیپا انداختیمشون از خونه بیرون !

اونقدر خوابم میومد سریع بیهوش شدم ...

اما مزخرف تر از این که تمام طول روز مهمون بودیم ، این بود که مامانم مدام از خواستگار حرف میزد ، من هر جا برم از شر این حرفا راحت نمیشم،

تهران هم که بودم چند بار از پسر های بچه مثبت یونی هم سریش شده بودن که براشون موش میدوندم ، بابا من نمیخوام ازدواج کنم باید کی و ببینم ؟ دوست دارم با کسی ازدواج کنم که عاشقشم ...

حتی عروسی ارسلاان هم که رفتیم چند تا حاج خانوم دنبالم افتاده بودن و سنمو میپرسیدن منم دست به سرشون میکردم و به سایه پاسشون میدادم اونم ذوق میکرد ...

خستگی امتحانات دی ماه از تنم دراومد اما تا چشم بهم زدم ، دوباره تو فرودگاه در حال برگشتن بودم ، این چند روز خیلی بهم خوش گذشت اما تعارف که ندارم دلم پر میکشید واسه تهران ، تهران یه چیز دیگه بود واسه من ...

از فرودگاه زدم بیرون ، عاشق طلوع خورشید بودم ، سوار تاکسی دم فرودگاه شدم ، تهران تو سکوت فرو رفته بود ، عاشق این حال و هوای اول صبح بودم ، از راننده تاکسی خواستم یه جا نگه داره تا نون داغ و یه سری خرت و پرت واسه صبحونه بخرم ، بعد چند مین رسیدیم خونه ، کلید انداختم و وارد شدم از حیاط که رد میشدم معلوم بود خونه چقدر سوت و کوره ...

رفتم داخل و وسایل و گذاشتم تو آشپزخونه ، رفتم بالا تو اتاقم ، لباس راحت پوشیدم و چمدونم و گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه و بساط صبحونه رو آماده کردم که صدای پای یه نفرو شنیدم ، به سمت راه پله نگاه کردم که قیافه ی خواب آلود و ترسیده ی ربکا رو دیدم .

ربکا - اووف تویی دختر ، منو که نصف جون کردی ، چرا بی خبر اومدی ؟

من - علیک سلام ، صحبت بخیر ...

ربکا - خیلی خوب حالا نمیخواه به من این چیزارو یاد بدی ...

سریع اومد بغلم کرد و گونمو بوسید و چشم دوخت به بساط صبحونه و گفت :

وای دلنواز قربونت برم ، این چند روزی که نبودی کم مونده بود از گرسنگی بمیرم . این رادین بیشعور از روزی که رفتی اونم با دوستاش رفت مسافرت و من تنها موندم ...

شروع کرد با اشتها صبحونه بخوره و از دستش خندم گرفته بود ، بعد صبحونه آماده شدیم که بریم یونی ، یه هفته ای از رادین خبری نبود منم تو این مدت جز یونی جایی نرفتم و حسابی درس خوندم و ربکا هم سرش گرم کاراش بود واسه همین یه خلوت و آرامشی خوبی داشتم که طبع شعر سراپیم هم گل میکرد ...

ظاهر روز یکشنبه بود از کلاس زدم بیرون رسیدم دم در یونی ، امروز باز یه کلاس مشترک با این فرزاد اوشگول داشتم واسه همین قاطی پاتی بودم ، یه دوری زدم ، خبری از ربکا نبود ، قصد تاکسی گرفتن کرده بودم که یه صدایی منو به عقب برگردوند ، آه این فرزاد مونگول با رفیق رفقاش بودن که به من اشاره میکردن ، تو این مدت فرزاد خیلی اذیتم کرده و تو تایم کلاس مدام سربه سرم میزاره ... دوست دارم سرشو بکوبونم تو دیوار ...

بی توجه بهشون رفتم اون طرف خیابون که یکی از رفیقاش گفت : افتخار بده ، برسونمت .

توجهی نکردم ، که یکی دیگشون نزدیک تر اومد و گفت : خانوم گرگ تو شهر زیاد شده اجازه بدین خودم برسونمتون ...

دیگه عصبی شده بودم که فرزاد خودش اومد جلو و گفت : دِ ناز نکن دیگه ... تو که اینجا غریبی ... واسه چی خودتو لوس میکنی منتظر چی هستی پس ؟

عصبی بهشون توپیدم : لازم نکرده نگران من باشین ، تشریفتونو ببرید من راحت ترم ...

فرزاد گفت : تشریفمو نبرم چیکار میکنی ؟

رومو ازش برگردوندنم و چند قدم رفتم جلو ، کنار خیابون ایستادم ...

فرزاد خودشو بهم رسوند ، دقیقا پشت سرم ایستاده بود که گفت : وایسا اصلا ، دختر شهرستانی تو رو چه به این همه کلاس گذاشتن؟؟ فکر کردی یه کم قیافه داری ، نمیتونی هر کاری دلت خواست بکنی ؟

از حرفاش حسابی لجم در اومده بود ... دیگه میخواستم بزنم زیر گریه که یهو یه مازراتی جلوی پام ترمز کرد ... فکر کردم مزاحمه برای همین رومو ازش گرفتم اما وقتی صدایی شنیدم که اسممو صدا میزد برگشتم به طرف صدا ، که با رادین مواجه شدم که پشت فرمون همون مازراتی نشسته بود ...

- دلنواز خانوم ، بفرمایین سوار شین ...

از جلوی هیکل پست فرزاد رد شدم و سوار ماشین شدم ...

- پس چرا داشتی میرفتی ؟
- آخه نشناختم ...
- آهان ... آره ... این ماشینو جدید خریدم ...
- مبارک باشه ... راضی به زحمت شما نبودم ، آژانس می‌گرفتم ...
- نه بابا این حرفا چیه ؟ زنگ زدم به ربکا گفت رفته پیش شهنام تو بوتیک ، دیگه منم می‌خواستم برم باغ پدرمون گفتم وسط راه برسونمت خونه ...
- لطف کردی ، لازم نیست راهتو دور کنی ، منم باهات میام ...
- آخه خارج از شهره ... خیلی دوره ...
- نه مشکلی نیست ...
- اما آخه خیلی خوب باشه ...
- چند ساعتی توی راه بودیم البته برای من یه لحظه بود در کنار رادین ... من ساکت بودم رادین چیزی نمی‌گفت به خط یه سری چیزای جزئی ...
- نزدیکای غروب که جلوی یه در فلزی ماشین توقف کرد ...
- پیاده شدیم رادین کلید انداخت و در زنگ زده ی باغو باز کرد ...
- پشت سرش وارد باغ شدم ...
- محو دیدن درختای سربه فلک کشیده ی باغ شدم معلوم بود خیلی قدمت داره ...
- چند قدم جلوتر رفتم که یه خونه کاهگلی انتهای باغ بود ...
- چند دقیقه ای زیر یکی از درختا نشستیم که رادین بلند شد ...
- من یه لحظه میرم تو خونه زود برمیگردم ...
- رادین رفت و منم آروم از بین درختا می‌گذشتم و هوای خنکو با ولع تو ریه هام میکشیدم ...
- غرق این حس و حال بودم که وقتی به خودم اومدم دیدم هوا حسابی تاریک شده و باوجود این درختای بلند هیچ چیز دیده نمیشد ...
- رادین ... رادین ...

فایده نداشت صدامو نمیشنید ... از ترس شروع به دویدن کردم که یهو زیر پام خالی شد صدای جیغ بلندم ، آسمون رفت ...

افتاده بودم تو گودال ، ارتفاعش کم بود اما حسابی ترسیده بود پاهام درد گرفته بود ... داشتم پاهامو مالش میدادم که احساس کردم یه چیزی داره رو بدنم راه میره ... اونجا بود که چند تا جیغ متوالی کشیدم که صدای پای یه نفرو شنیدم که دوان دوان به طرفم میومد و برگای زرد زیر پاش سمفونی خش خش راه انداخته بودن ... سرمو بالا گرفتم رادین بود که با چشم دنبالم میگشت ...

- دلنواز ...

- من اینجا ...

- کجا ؟

- تو این گودال ...

بعد چند ثانیه بلخره پیدام کرد بالای گودال ایستاد ، هنوز نفس نفس میزد خم شد و دستمو گرفت یه دستشم دور کمرم حلقه کرد و از گودال کشوندم بیرون ...

سریع خودمونو به ماشین رسوندیم ، استارت زد و ماشین به حرکت دراومد ، به صورتش نگاه کردم که حالا زیر نور چراغ ماشین واضح تر شده بود ... نمیدونم چرا احساس میکردم رنگش پریده ، خودش به حرف اومد ...

- خوبی دلنواز ؟

- آره ،

- خب خدا روشکر ... من خیلی ترسیدم ...

- چرا ؟

- آخه این باغ از گرگ و کفتار گرفته تا روباه و خرس همه جونوری داره ... از خونه که بدون زدم یهو صدای جیغ تو شنیدم ، قبض روح شدم فکر کردم گرگی ، حیوونی چیزی اومده سراغت ...

- واقعا ببخشید ترسوندمت ...

- نه بابا تقصیر خودم بود ...

چند مین به موسیقی انگلیسی که از ماشین پخش میشد گوش کردیم فشار هر دومون افتاده بود واسه همین زد کنار ...

- دلنواز چی میخوری واسه شام ؟

- ترجیح میدم شامو خونتون با ربکا بخوریم ...

- خیلی خب پس پیاده شو بریم کافی شاپ یه چیزی بخوریم ...

از ماشین پیاده شدم و شونه به شونه ی رادین سمت کافی شاپ رفتم البته من اون لحظه فکر میکردم رو ابرا قدم میزنم تا تو پیاده رو یکی از خیابونای تهران !!

وارد کافی شاپ شدیم ، تاریک و دنج بود ، صندلی رو کشیدم عقب و رو به رو ی رادین نشستم ، احساس میکردم چشماش میخنده ، پیش خدمت کافی شاپ اومد سراغمون ، رادین به تبعیت از من بستنی بلو بری سفارش داد ... میون حرفا و نقل خاطرات رادین بستنیمو خوردم ... خوشمزه ترین بستنی تو عمرم بود ...

یه هفته ای هست که رادین یه شرکت بیزنس زده ، لوازم آرایشی وارد میکنه ، شرکت پدرشم از دویی ساپورتش میکنه ، بدتر از همه اینه که گندم هم تو شرکتش بازاریابه ، اصلا انگار گندم رو مخ منه ، امشب قراره رادین به مناسبت افتتاح شرکتش و خریدن ماشین به همه دوستاش شام بده ، فقط نمیدونم چرا من باید واسشون شام بپزم ؟ هی برام در نوشابه باز میکنن که دستپختت عالیه و آدمو مقابل عمل انجام شده قرار میدن وگرنه من نباید ظاهر تاحالا تو این آشپزخونه جون بکنم و واسه یه گله آدم (که از جمله یکیشونم گندم نکبت باشه که حلواشو بخورم) مرغ و مسما و مرصع پلو و لازانیا درست کنم ...

لازانیا رو که گذاشتم تو فر و رفتم بالا ، ساپورت مشکیمو پوشیدم و یه تاپ حلقه ای مشکی که جلوش یه قلب قرمز نقش بسته بود و یه دامن چهارخونه مشکی و قرمز بالای زانو ، چشمامو حسابی سیاه کردم و رژ لب قرمز زدم ، چه هارمونی بین آرایش و لباسم بود تو آینه یه بوس واسه خودم فرستادم و رفتم پایین ، چندان از دوستاش با دوست دختراشون اومده بودن رفتم جلو و باهاشون سلام و احوالپرسی کردم که صدای رادین و ربکا اومد که به یه نفر خوش آمدگویی میگفتن ، یه نگاه انداختم و گندم و دیدم با یه آرایش غلیظ و لباس زننده که با رادین حسابی گرم گرفته بودن ! حسابی لجم گرفت و رفتم یه گوشه نشستم که نبینمشون ، رادین و گندم هم کنار مهرداد نشستن ، تو فکر بودم که یه صدایی منو به خودم آورد نگاه انداختم ، با یه جفت چشم آبی آشنا مواجه شدم ، شهنام بود ،

- سلام دلنواز خانوم ، خوبی ؟

- سلام ، مرسی ...

- چه خبرا خوش میگذره ؟ چیکار میکنی با درس و دانشگاه ...

پسر خونگرمی بود ، تا موقع شام حسابی گرم صحبت بودیم ، البته من ظاهرا به حرفای شهنام گوش میدادم اما فکر و ذهنم پیش رادین بود که زیر چشمی ما دوتا رو می پایید ...

تا وقت سرو شام شد ، کنار شهنام نشسته بودم و از تعریفایی که اکثر مهمونا از غذا میکردن ذوق مرگ شده بودم ، بعد شام یه سری شروع به رقص دو نفره و آروم کردن ، منو شهنام نشسته بودیم یه گوشه و طبق معمول حرف میزدیم که رادین و به دنبال اون گندم اومدن سمت ما ، اصلا رادین میخواست بره دستشویی هم گندم دنبالش میرفت ...

رادین - دلنواز خانوم واقعا بابت شام امشب ممنون ، خیلی زحمت کشیدی ...

شهنام - آره خیلی خوشمزه بود .

من - خواهش میکنم ، نوش جونتون ...

گندم - ا ... شام امشب و شما پخته بودی ، من فهمیدم از رستوران نیست .

شهنام - از کجا فهمیدی باهوش ؟

گندم - بلخره معلوم بود دیگه ... اون استایل شیکی که غذا های رستوران داره رو نداشت ...

شهنام - این حرف و زن خیلی بهتر از غذاهای رستوران بود ، کلا غذای خونه بهتر از رستورانه مخصوصا اگه خوشمزه باشه ...

رادین - راست میگه دستپختش فوق العاده ست ، گندم ، دلنواز خیلی لطف داره به ما شام و نهارمون اکثرا با دلنوازه ...

گندم - ببین رادین ، اونقدرها هم لطف نمیکنه ، چند ماهه تو خونه ی شما بدون هیچ هزینه ای زندگی میکنه ، بلخره باید یه جوری جبران کنه ، غذا پختن که چیزی نیست ...

رادین - این چه حرفیه گندم ؟ دلنواز مهمون ماست ، رو حساب رفاقت اینجاست وگرنه ما ازش توقعی نداریم ...

گندم - مهمون یه روز ، یه هفته ... نه چند ماه ... بعدشم حرف از رفاقت زن ، تو این زمونه که برادر در حق برادر لطف نمیکنه ، شما خیلی لطف کردیم تو خونتون بهش جا دادین ...

من - ببین منظورت چیه ؟ اصلا این چیزا به تو چه ربطی داره ؟ مگه اینجا خونه توئه ؟

گندم - ببین این خواهر و برادر خیلی خوبن ، چیزی به روت نمیارن چون نمیخوان آوارت کنن ، اما تو هم خیلی پررو شدی و اصلا به رو خودت نمیاری ...

من - منظورت اینه که من سربارشونم ؟

گندم - دقیقا ...

من - آره رادین ؟ اینا واقعا حرفای توئه ؟ من هیچوقت فکر نمیکردم که مزاحمتونم وَاِلاَ یه لحظه هم اینجا نمیومدم ...

اینارو سریع گفتم با قدم های تند و محکم از پله ها خودمو و رسوندم به اتاق و چمدونمو از زیر تخت کشوندم بیرون و شروع کردم وسایل تو کمد و خالی کنم توش ، تو این بین هم مدام فکر میکردم آخه چرا من انقدر بدبختم ؟ چرا هر جا رفتم یکی باید با کلامش آزارم بده و دلمو بشکونه ، گندم ، طهورا حتی پدرم ... البته وقتی که عزیزترین کسم جلو هر کس و نا کسی تحقیرم میکنه و دلمو میشکوند جوری که از خونادم و شهرم فراریم داد ، آخه چه انتظاری میره از دوتا دختر عفریته و عوضی ؟؟؟

خدایا ! چرا من اینقدر بدبخت و آوارم که هر خری بتونه شخصیتمو زیر سوال ببره ؟؟؟ خدا لعنتت کنه طهورا ... یه مانتو و شال برداشتم و خواستم از اتاق بزنم بیرون که ربکا و رادین جلومو گرفتن ، با چشمای تر به چهره ی نگران و ناراحت هردوشون نگاه کردم

- ربکا تو عزیزترین دوستمی ، چندماه تو خونت به من جا دادی ، خیلی ممنونم ازت ، اما وقتی دیدی اضافیم چرا به خودم نگفتی شرمو کم کنم ؟ چرا حرفمو پیش کس دیگه بردی ؟

- دلنواز کی اینا رو گفته ؟ آخه من چرا باید فکر کنم خواهرم تو خونه اضافه ست ؟ دلنواز به جون خودت قسم تو برام خواهری نه دوست و بیشتر از هرکسی دوست دارم ، ببین من نه پدرم منو خواست نه مادرم ، تو زمانی که تنها تکیه گاهم رادین ، ازم دور بود تو همدم بودی ، همه چی که پول نیست ، ارزش دوست داشتن از مادیات بیشتره ...

رادین به دیوار اتاق تکیه داده بود با چشمای اندوهگین به من زل زده بود ، اشک تو چشمای ربکا حلقه زده بود راضی نبودم با این حالت ببینمشون ، نشستم رو تخت سرمو گرفتم بین دستام ، خیره شدم به یه نقطه که ربکا جلوی پام نشست و فکمو گرفت تو دستش خیره شد تو چشمام و دوباره گفت :

ببین دلنواز ، من از اول که خواستم تو پیشم زندگی کنی فقط به خاطر خودم و خودت بود و هیچ چشمداشتی نداشتم اما خب تو هم این کارمو بی جواب نداشتی غیر اداره کردن خونه و غذا پختن خیلی خوبیا در حقم کردی ، و یه مسئله مهمتر اینه که من هر کدوم از دوستام رو جای تو به این خونه میاوردم وقتی رادین از فرانسه برمیگشت ، مدام دلنگران این بودم که نکنه حالا که تو یه خونه زندگی میکنی برادرم و از راه به کنه و اتفاقی که نباید بیوفته ، بیوفته ... اما تو انقدر خانوم و سنگین بودی که یه لحظه هم این فکر به ذهنم نرسید ، منو رادین هردومون تو رو دوست داریم و یه روز تو این خونه نباشی جدایی خالیتو حس میکنم ...

یه نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم و گفتم : میدونم ربکا ، به خدا منم خیلی دوست دارم ، بهم ثابت شده چه قلب مهربونی داری اما منم یه شأن و شخصیتی دارم نمیخواهم بقیه فکر کنن من سربار شمام ، باور کن نه از دست تو ناراحتم ، نه از دست رادین اما میرم چون برای هممون بهتره ...

ربکا - دلنواز ببین کسی راجع به تو اینطوری فکر نمیکنه ، اگه یه نفر هم این حرفا میزنه ، فقط واسه اینکه که آزارت بده چون بهت حسودیش میشه ، امشب و اینجا بمون و بهش فکر کن تا فردا تصمیمتو بگیر اما بدون زرت و پرت یه دختر احمق ارزش اینو نداره که هم منو ناراحت کنی و هم دانشگاه و ول کنی ...

بعد رو به رادین گفت : تو پیش دلنواز بمون تا من برم پیش مهمونا ، این دختره رو آدم کنم ...

رادین نشست رو صندلی ، نور چراغ رو اعصابم بود ، بهتره بگم نمیخواستم رادین تو این حال خفت بارم ببینتم ، آباژور رو روشن کردم و چراغ و خاموش ، گوشیمو برداشتم که خودموسرگرم کنم از شانسم ، شارژ باتریش تموم شده بود ...

گوشی رو انداختم رو عسلی و روی تخت دراز کشیدم و ساعدمو روی چشمم گذاشتم که احساس کردم رادین کنارم نشست .

- ببین دلنواز منم مثل ربکا دوست دارم تو اینجا بمونی ...

دستم از روی چشمم برداشتم

- فهمیدم ...

- گندم اگه حرفی میزنه بخاطر اینکه که میخواد آزارت بده ...

دستم از روی چشمم برداشتم بهش نگاه کردم .

- چرا اونوقت ؟

- بهت حسودیش میشه ...

- خب چرا ؟

یه نفس عمیق کشید و چیزی نگفت و به یه نقطه خیره شد ...

چند مین سکوت برقرار شد بینمون ...

- دلنواز چطور میتونی ما رو تنها بذاری و بخاطر حرفای بی اهمیت یه بد خواه قید دانشگاهت هم بزنی ... آشنایی ما خیلی ریشه دار تر از این حرفاس که با یه مشت حرف بره زیر سوال ...

چند لحظه تو فکر فرو رفت ...

- یادش بخیر اولین باری که دیدمت ... خیلی کم سن سال تر از الان بودی اما همین اخلاق رو داشتی ... خیلی سر و سنگین اونقدر که خجالت میکشیدم زیاد پیام طرفت ... اما جذاب بودی برام مخصوصا مثل الان ناز میکردی ... اونروزا تعریف من از دختر یه موجود لوس و نر و غیر قابل تحمل بود ، اما تو کاملا متفاوت بودی ، طوری بودی که ذهنیت من راجع به دختر عوض شد ...

قلبم از هیجان ریتم تند گرفته بود ، تمام وجودم گوش شده بود که حرفاشو با تمام وجودم بشنوم ، قلبم میگفت دیگه قفل ذهنش شکسته و میخواد بگه همون چیزی رو که مدت ها منتظرش بودم ...

- میدونی که پدر و مادرم با هم مشکل داشتن ، خونه ی ما همیشه میدون جنگ بود و من محبت چندانی از خونواده ندیده بودم ، تشنه ی محبت بودم تو اون سن ، خیلی دخترای دیگه هم اطرافم بودن که خیلی بیشتر از تو باهاشون تعامل داشتم از جمله همین گندم ...

اما با این که معاشرت با تو در حد این بود که فقط ببینمت اما خیلی بیشتر ازت خوشم میومد ، درواقع همین دستیافتنی بودنت ، خواستنییت کرده بود ، ربکا که شیراز موند و شد دوست صمیمیت دلم قرص شد که تو پابند رابطه با ربکا شدی و از دستت نمیدم ...

اما تایمی شد که ما رو برگردوندن تهران ، اون زمان بود که بین پدر و مادرم اختلاف اوج گرفته بود و ما همگی درگیر این مسئله شدیم ، یه پامون خونه بود یه پامون دادگاه ، آخرشم حضانتمون رو به پدرم دادن ، پدرم منو فرستاد فرانسه تو غربت و خودشم گذاشت رفت امارات ... منو ربکا تو رفاه مالی بزرگ شدیم اما تو اوج غربت و تنهایی ... پول داشتیم اما هیچ کس و نداشتیم ، پس بدون هیچوقت دوست داشتن و به پول نمیفروشیم ، چون اون روزا رو تجربه کردیم ... خب داشتم از تو میگفتم ، طلاق که گرفتن ، پدرم مدام حرف از مهاجرت من میزد اما من مخالفت میکردم ، من که دیگه خونواده نداشتم فکر میکنی برای چی مخالف بودم ؟ بخاطر این که دلم ایران پیش یه دختر گیر بود ، لجبازی کردم و به بهونه ی دیدن مادرم رفتم شیراز که دختری رو که دوست دارم رو ببینم بعد طلاق روحیم خیلی داغون بود با هزار امید اومدم تورو ببینم اما وقتی اومدم شیراز فهمیدم شما از خونتون رفتید ، اونوقت بود که خیلی نا امید شدم و قید همه چی رو زدم و رفتم و فرانسه تا یه ماه پیش که برگشتم ...

وقتی رفتم فرانسه ، اوایل خیلی مشکل بود کنار اومدن با جو پاریس ، دلم تنگ نشد برای ربکا برای دوستانم برای تهران برای شیراز حتی برای تو ؛ الکی نمیگم که مدام به تو فکر میکردم یا سراغ هیچ دختری نرفتم به خاطر ... تو اما هرگز فراموش نکردم یه کنجی از قلبم مال تو بود ، تا چند ماه پیش که ربکا بهم زنگ زد و گفت یکی از دوستای قدیمیشو پیدا کرده ، برام مهم نبود تا این که گفت باهاش همخونه شده ازش پرسیدم چرا گفت چون خونشون تهران نیست ، همون موقع قلبم گواهی میداد که تویی اما از ربکا که پرسیدم اسمش چیه گفت سورپرایزه ... تا وقتی که اومدم ایران ، تو باغ لواسون از بغل ربکا که اومدم بیرون گندم اومد بغلم ، اون موقع یه حالی شدم فکر کردم سورپرایز ربکا ، گندم بوده چون گندم هم دوست قدیمیش بود ، حالم گرفته شد ، اما وقتی

به ربکا گفتم ، گفت سورپرایزت یکی دیگست ، همه سالن رو دنبال گشتیم تا کنار شهنام پیدات کردیم ، تا دیدمت مثل پسر بچه های دبیرستانی ذوق مرگ شدم ، اما خیلی دلم گرفت که حتی نیومدی تو باغ استقبال و نشست با شهنام حرف میزنی ، رفتم هر چی من خودم و به تو نزدیک میکردم تو ازم فاصله میگرفتی و گندم خودشو بهم نزدیک میکرد ، منم دیگه مزاحمت نشدم تا راحت باشی ، نمیدونم اسم این حسو چی بزارم ؟ علاقه ، دوست داشتن ، عشق ، ... به هر حال این حس با این که هیچ وقت نداشتمت و سال ها دوری از وطن هنوز پا برجاست ...

واقعا نمیدونستم مقابل این اعتراف صادقانه رادین چی بگم ، اصلا میتونستم چیزی بگم ، قلبم دیوونه شده بود خودش و میکوبید به قفسه سینم ، زبونم اصلا تو دهنم نمیچرخید ، برام خیلی دور از باور ، واقعا رادین بود که به این سادگی معترف میشد ...

خیره شده بودم به سقف داشتم حرفاش رو هضم میکردم که دستمو گرفت و خیره شد تو چشمام ...

- ببین دلنواز من قرار نبود به این زودی به این حرفا اعتراف کنم ، اما احساس خطر کردم که نکنه تو فردا بری من دیگه هیچوقت نتونم باهات حرف بزنم اونوقت تا آخر عمرم ، غرور و غفلتم مدیون دلم میشن ، که چرا از احساس قلبم پرده برنداشتم ، حالا که گفتم انگار خالی شدم ، حالا دیگه انتخاب با خودته که منو پذیری یا نه ، که منو دوستم داری یا نه ، اما یادت باشه من بخاطرت غرومو زیر پا گذاشتم ، احساسم رو خورد نکن ... من میرم بخوابم البته اگه بتونم ، تا فردا بهم فکر کن و جوابمو بده ...

گذاشت و رفت و من موندم و یه دنیا فکر و خیال تو دل تاریکی شب ، تا سپیده ی صبح چشم رو هم نداشتم ... چی بگم از دیشب شوکه شده بودم ، وقتی دیگه از همه چی دلکنده بودم ، به هر قیمتی عزم بازگشت کرده بودم ، یه حقایقی برام روشن شد که دنیامو عوض کرد ، من دیگه اون دلنواز دیروز نیستم حرفای دیشب رادین به وجودم رسوخ کرد و دیشب از بس بهش فکر کردم ، فکرم عوض شد ...

ساعت هفت و نیم صبح بود ، از اتاق زدم بیرون ، دونه دونه از پله ها اومدم پایین ، ربکا و رادین در حال صبحونه خوردن بود ، رفتم تو آشپزخونه ، هردوشون بهم نگاه کردن ... رادین بهم صبح بخیر گفت اما نه مثل همیشه ، یه جور دیگه مثل من که الان یه جور دیگه ام ...

- صبح بخیر دلنواز ، خوب خوابیدی گلم ، چی میخوری ؟

- صبح تو هم بخیر ربکا ، مرسی چیزی نمیخوام اومدم خودتون و ببینم ...

نشستم سر میز سربع مربای توت فرنگی با کره و نون تست رو گذاشتن جلوم ، دیگه میدونستن چی دوست دارم ! زدم کنار ظرف رو ...

- نمیخوام مرسی ...

- خودتو لوس نکن دیگه ...

مجبور شدم صبحونه بخورم ، از قضا امروز ربکا بعد از ظهر کلاس داشت و من مجبور شدم با رادین برم یونی .
کیفمو برداشتم ، از دیشب تا حالا گوشیم شارژ نداره و خاموشه ، گذاشتم جلوی آینه و رفتم تو پارکینگ سوار ماشین رادین شدم . چند مین بیشتر نگذشته بود .

- دلنواز فکراتو کردی ؟

- اووم ، من تا تموم شدن درس اینجا میمونم ، نمیخوام خونوادم از اخراج شدنم از خوابگاه بو ببرند .

- راجع به من چی ؟ فکر کردی ؟

دست خودم نبود اما نمیتونستم حتی حالا که اعتراف کرده بود منم اقرار به دوست داشتنش کنم .

- نمیدونم آخه شناختی نسبت به تو ندارم ...

- دلنواز ...

- هووم ؟

- اون جریان دوست پسرت چی شد ...

چند ثانیه زل زدم بهش و بی اختیار زدم زیر خنده ...

- چته ؟

- هیچی رادین همش الکی بود ...

زیر چشمی با تعجب نگاهم کرد .

- رادین میخواستم سر به سرت بذارم ...

- عجب آدمی هست ، از بس جدی رفتار میکنی ، فکر نمیکردم شوخی کنی .

چند مین فقط به موسیقی که نواخته میشد گوش میدادیم .

- دلنواز جز اون تا حالا چاخان دیگه ای هم کردی ؟

- اووم ، اونروز که تو فرودگاه بهت گفتم ، پسرای شیرازی رو به تهرانی ترجیح میدم .

روش به خیابون بود اما با لبخند مرموز زیر چشمی نگاهم میکرد .

- خوبه ...

تا یونی دیگه چیزی نگفتیم ، وقتی رسیدیم تشکر کردم ، خواستم پیاده شم که گفت :

دلنواز تو هر چی بیشتر تهران بمونی ، بیشتر با هم آشنا میشم ...

- خیلی خب باشه ... خدافظ ...

- خدافظ ...

خواستم برم که دوباره صدام کرد ، حالا من هر چی میخوام فرار کنم برم تو یونی کسی نبینتمون این ول کن نبود !

- دلنواز کی کلاست تموم میشه ؟

- ساعت دو ...

- میام دنبالت

- بیخیال نمیخواد ...

- حرف نباشه ... میام ، مواظب خودتم باش ...

- خیلی خب خدافظ ...

رفتم سمت در یونی ، بیا ! مژگان و ثنا و ویشکا دم در یونی ایستاده بودند ، با خنده به من نگاه میکردند ... سلام

دادم که جوابم و دادن ...

من - خب خوبین ؟ خوش میگذره خوابگاه بدون من ؟

ثنا - به تو خیلی خوش میگذره ...

ویشکا - این خوشگل پسر کی بود ...

مژگان - ای خدا ! کاش منو از خوابگاه اخراج میکردن ...

ثنا - نه مژگان جون ، ما از این شانس ها نداریم ، اگه اخراجمون کرده بودن مثل طهورا شده بودیم .

من - مگه طهورا چی شده ؟

ویشکا - خبر نداری ؟ باباش چند روز پیش اومده بود خوابگاه دنبالش میگشت ، مثل این که فرار کرده از خونه ،

همه که مثل شما شانس نمیارن خانوم ...

ازشون خدافظی کردم و رفتم سر کلاس اما فکرم همش پیش طهورا بود ، اگه من ربکا رو نداشتم وقتی اخراجم

کردن ، کدوم گوری میرفتم ؟ تمام مدت کلاس این فرزاد اوشگول رو مخم بود ...

کلاسام که تموم شدن چهار تا فحش زیر لب به فرزاد دادم و زدم از یونی بیرون ، بچه های خوابگاه هم که همش دم یونین .

پوپک و پری سیما هم بهشون اضافه شده بود ...

باهاشون سلام احوال پرسى کردم که مازراتی رادین پدیدار شد . آه حتما باید بیاد دقیقا دم در یونی سوارم کنه !

تا نزدیک شد پوپک گفت : ژووووووووون این توتو اومده اینجا چیکار میکنه ؟؟؟

ثنا با آرنج کوبید تو پهلوش و گفت : اومده دنبال دلنواز ...

پوپک با چشمای قد نعلبکی بهم نگاه کرد و گفت :

ا ... داشتیم دلنواز خانوم ، جون من این هلو رو از کجا پیدا کردی؟

زدم زیر خنده و گفتم : از درخت چیدم ...

رادین جلوی پام ترمز کرد ، شیشه رو داد پایین ، عینک رو چشماش بود ، اول به من بعد به بقیه سلام داد .

یه لبخند گشاد به بچه ها زدم و سوار شدم بهش خسته نباشیدی گفتم و سر برگردوندنم سمت پنجره که چشمم به فرزاد افتاد که مثل بز به ما نگاه میکرد ، خندم گرفته بود از این کاراش ... رادین گازشو گرفت و تا خونه دربارہ چیزای متفرقه حرف زدیم .

رفتیم خونه ، ربکا درحال حرف زدن با تلفن بود ، میدونستم داره با سورنا حرف میزنه ...

از خیلی وقت پیش میدونستم بهم علاقه دارند ، البته رادین در جریان نیست .

ربکا که تلفنو قطع کرد ، از بیرون کباب کوبیده برامون آوردن ، غذا رو که خوردیم ، ربکا لباس پوشید و رفت یونی و رادین نشست پای ماهواره ...

منم یهو یاد گوشیم افتادم زدمش به شارژر و نشستم رو مبل ، رادین یه فیلم خارجی میدید منم همراهیش کردم . فیلم که تموم شد . گوشی رو از شارژر در آوردم و روشنش کردم ،

یه مین نگذشت که گوشیم زنگ خورد ، نگاه کردم به صفحه ، مامانم بود حتما از دیشب تا حالا حسابی نگرانم شده ، سریع از رادین خواستم صدای تی وی رو کم کنه و جواب دادم ...

- بله

- الو دلنواز ...

- سلام مامان خوبی ؟

- دلنواز کجایی تو ؟
- لحنش خیلی عصبانی و پر تنش بود ...
- چیزی شده مامان ؟
- میگم کجایی تو دختر ؟
- باید کجا باشم ، خوابگاهم ...
- چرا دروغ میگی بگو کجایی ؟
- وای مطمئنم یه چیزی شده ...
- مامان خب خوابگاهم چرا اینطوری میکنی ؟
- دلنواز زنگ زدم خوابگاه میگن بیشتر دوماهه اخراجت کردن ، میخوام بدونم این دوماهه کدوم گوری هستی ؟
- گوشی رو انداختم رو مبل ، اشک تو چشمام حلقه زده بود ، رادین که دید اوضاع قاطیه اومد نزدیکم ...
- دلنواز مامانت چی گفت ؟
- دستم گرفت تو دستش ...
- دلنواز چرا هیچی نمیگی ؟ دلنواز ...
- رادین ...
- جان ؟
- مامانم اینا همه چیز و فهمیدن ...
- از کجا ؟؟
- دیشب تا حالا گوشیم باتری خالی کرده بود و زنگ زده به گوشیم خاموش بوده ، زنگ زدن خوابگاه و همه چی رو فهمیدن ...
- خب باهاش حرف میزدی ، میگفتی خونه ی دوستی ...
- ببین خونواده ی ما خیلی سنتیه ، من وقتی میخواستم پیام تهران تو خوابگاه به زور راضی بشون کردم ، چه برسه به خونه ی دوست ... وگرنه همون اول بهشون گفته بودم پیش ربکا زندگی میکنم ...
- حالا چیکار میکنی ؟

– گفت هرچه سریع تر بیا شیراز ، و الا میام دانشگاه تکلیفت و مشخص میکنم ... اگه نرم بد تر میشه ، باید همین امروز بلیط بگیرم .

سریع رفتم بالا ، دلم آشوب بود ، داشتم همه ی وسایلم و میریختم تو چمدون که رادین اومد تو اتاق

– نمیخواه همشو جمع کنی ، متقاعدشون که کردی ، باز برمیگردی

– ببین رادین من خونوام و میشناسم ، اوضاع به این خوبی که تو فکر میکنی نیست ،

به نگاه تو صورتش که جدیداً با ته ریش قشنگ تر شده بود انداختم .

– بعید میدونم دیگه برگردم به این خونه ... اصلاً بعید میدونم دیگه برگردم تهران ...

نگاهش رنگ غم گرفت ، زیپ چمدونم بستم ...

– رادین اینا مال تو و ربکاست ، گذاشته بودم تو یه فرصت مناسب بهتون بدم ، اما دیگه فکر نکنم ببینمتون ... سر

رسید مشکی رنگ هم دفتر شعرمه ، اون کلاسور بزرگم دفتر خاطراتم از سیزده ، چهارده سالگی که تو رو دیدم تا همین الانه ... دفترمو فقط خودت بخون ...

اومد جلو سر رسید و برداشت و باز کرد ، چندتا ورق زد ...

– من نمیدونستم تو شعرم میگی ...

– یه لبخند تلخ زد ...

چمدونم و برداشتم که اومد سمتم و به زور از دستم گرفت و به سمت پارکینگ راه افتاد . کیف دستی کوچیکمو

برداشتم و یه نگاهی به اتاق انداختم ، دلم گرفت ، چه روزای خوبی رو اینجا تجربه کردم ، مخصوصاً دیشب

بهترین شب عمرم بود . اما دیگه تموم شد ، روزهای خوب و شیرین با رادین و ربکا تموم شد ، برای همیشه ، دیگه

الان پام برسه شیراز ، روزگارمو سیاه میکنند ، همون روزا که هیچ اشتباهی ازم سر نزده بود ، مثل بچه ی آدم

نشسته بودم یه جا شعر میگفتم ، نمیزاشتن یه آب خوش از گلویم پایین بره ، دیگه الان که انقدر ازشون پنهون

کاری کردم نامه اعمالم برای اونا سیاهه سیاهه ، رسیدم شیراز سرم و میزارن رو سینم ...

نشستم رو صندلی و کیفم و گذاشتم جلوی پام ، رادین استارت و زد و راه افتاد ، یه نگاه به نیمرخش کردم ، دلم

میخواست بزنم زیر گریه ، آخه حالا که دیگه فهمیده بودم مال منه ، اونم دوستم داره ، باید اینطوری ازم جدا

میشد ؟ لعنت به این شانس ... انگار ذهنمو خوند ...

– دلنواز نمیخواهم دوباره از دستت بدم ... الان حس میکنم اگه بری ، میشم همون رادین قبل از رفتن به فرانسه ،

تو بری دیگه نمیتونم پیدات کنم ، گمت کنم انگار یه چیزی از وجودم گم شده ، درباره میشم همون رادین ۷ سال

پیش ... دلنواز حداقل رک بگو ، منو دوست داری ...

- تو چه موقعیتی این سوالو ازم میپرسی ...

- دلنواز توقع زیاده ؟ فقط بگو دوستم داری یا نه ؟؟

- اون دفتر خاطراتی که پشت گذاشتم ، اونو بخون همه چیز و میفهمی ...

با صدا بازدمشو داد بیرون و ترمز گرفت و از ماشین پیاده شد و رفت از آژانس هواپیمایی اون طرف خیابون ، بلیط خرید و اومد سوار شد . و تا فرودگاه روند . با اشتیاق اما ناراحت خیابون های تهران و از نظر گذروندم ، هی ... با چه امید و آرزویی تهران اومدم دلم میخواست درس رو تموم میکنم ، تمام روزای تلخ شیراز و میخواستم جبران کنم میخواستم از بودن رادین کنارم بیشترین بهره رو ببرم ، اما تو همه چیز خراب شد ...

ماشین متوقف شد ، نمیخواستم از ماشین پیاده بشم درواقع دلم نمیخواست از تهران برم ، دل من اینجاست ، هر جای دنیا که باشم دلم اینجاست! پیش رادین ...

با قدم هایی که انگار وزنه بهش وصل کرده بودن پشت سر رادین به سمت در ورودی رفتم ، جلوی در راننده تاکسی سیبیلو رو دیدم ، همونی راننده ای که اولین بار که اومدم تهران منو رسوند خوابگاه ... چه زود گذشت ... نزدیک بود بغضم بشکنه ...

نشستم رو صندلی که رادین از بوفه خوراکی بخره ...

به جلو خیره شده بودم ، رادین برگشت با یه پلاستیک چیپس و پفک !

من عزا و ماتم گرفتم ، این فکر میکنه میخوام برم پیکنیک ... کنارم نشست .

- شماره موبایل و تلفن و آدرس خونتون و بگو بنویسم یه نشونی ازت داشته باشم .

براش گفتم ، یه چیپس برام باز کرد ، اما اصلا اشتها نداشتم ، اونم نخورد ، دلم میخواست فقط نگاهش کنم ، شاید دیگه هیچ وقت نبینمش .

- رادین از طرف من از ربکا هم خدافظی کن هم معذرت خواهی ، خودت که میبینی چه وضعیتی ... ازش تشکر کن ، بگو در حقم خیلی لطف کرده ...

- باشه ، رفتی شیراز ، رفتار بدی از خودت نشون نده ، سعی کلی منطقی و آروم باهاشون حرف بزنی ...

- امیدوارم که اجازه بدن اصلا حرف بزنم ...

صدایی که از بلندگوهای فرودگاه بلند شد ، برای من مثل ناقوس مرگ بود ... که یعنی باید به همه ی خاطراتم تو این چند ماه که البته تنها خاطرات شیرین تو زندگیمن ، پشت کنم و برگردم به اونجایی که ازش بدم میاد ، شیراز با اون نارنجستان هاش قشنگ ترین شهر ایرانه ، اما دود و دم و شلوغی تهران برای من ، از عطر نارنج و بهارنارنج شیرین تره ...

حرف من از مرز های جغرافیایی برام مهم نیستن ، تهران یا شیراز واسم مهم نیست ، مهم اینه که کجا خوشبخت باشم ، مهم اینه که کجا لحظاتم شیرین تر باشه ، مهم رادینه ... هر جا که رادین باشه ...

رادین دستمو گرفت تو دستش :

ببین دلنواز هیچ چیزی نمیتونه منو از تو جدا کنه ، اگه فکر میکنی دیگه نمیبینیم سخت در اشتباهی ... تو مال منی هر جا که باشی ... یادت باشه خیلی دوست دارم ... دوباره میبینمت ... نمیدونم قرارمون کی یا کجا باشه اما هر جا بری برای دوباره دیدنت میام ...

یادت نره دوست دارم

خیلی دلم تنگه برات

دارو ندارمو بگیر

مال خودت ، مال چشات

خورشید و بردار و بیار

آفتابی شو بخاطر من

قرارمون یادت نره

دیر نکنی منتظرم

قرارمون ساعت عشق

کنار دلشوره زدن

کنار دلواپسی و

ترس یه وقت نیومدن

عاشقم و عاشق تو

از همه دیونه ترم

قرارمون یادت نره

دیر نکنی منتظرم

قرارمون کنار گل

که سر به زیر عطر توست

تو چین دامنی که

هزار تا بغض رو میشه شست

خورشید و بردار و بیار

آفتابی شو بخاطرم

قرارمون یادت نره

دیر نکنی منتظرم

..... قرارمون یادت نره

..... دوست دارم یادت نره

چمدونمو برداشتم و رفتم به سمتی که باید میرفتم ، حتی یک بارم سر بر نگردوندم ، که مبادا چشمای یخ زده
رادین ، بغض فرو خوردم و بشکونه ...

هوایما بلند شد و جسممو برد به شهر مادریم ، غافل از این که قلب و روح من ، تو همون فرودگاه پیش رادین جا موند ...

رادین با قامتی استوار فرودگاه را ترک میکند و به سمت ماشین می رود ، یه مسیری را طی میکند ، اما میان راه مسیرش را عوض میکند ، بخاطر آرامش آب به سمت سد می راند ، دقایقی طولانی در کنار آب ساکت غرق فکر میشود ، این عادت را از فرانسه به یادگار دارد که لحظات تنها بودن به آب پناه بیاورد ، تا غروب آفتاب به خانه باز میگردد که خواهرش بیش از این منتظر و نگران نباشد .

با قدمای مثل همیشه مستحکم و با اقتدار وارد خانه میشود که خواهرش به سوبش میدود .

- پس شما کجایی ؟ چرا موبایلتو جواب نمیدی ؟ نگران شدم .

یه نگاه به خواهرش می اندازد و کاپشن چرمش را در می آورد .

- رادین چرا هیچی نمیگی ؟ دلنواز کجاست ؟

- رفت ...

- کجا ؟؟؟

- شیراز برای همیشه ...

- اون گفت ، میمونم تهران ، بینم دست به یکی کردین منو اذیت کنید ؟ اما اصلا شوخی جالبی نیست ...

ربکا سریع به سمت اتاق دلنواز می رود ، رادین با قدمهای آرام خواهرش را دنبال میکند ، ربکا در اتاق را باز می کند ، اتاق تو تاریکی مطلق فرو رفته است ، اول چراغ را روشن سپس ، در کمد دیواری را باز میکند ، جا خورد ، خالی خالی است ، نگاه پر از غمش را به صورت رادین می دوزد ، آنقدر اتاق تهی و بی روح است که انگار دلنواز سالیان سال است که از این اتاق رفته است ، نگاه دلنواز به سمت میز کشیده میشود ...

- اینا چین ؟

- یادگاریه ... گذاشت و رفت ...

- رادین اون که گفت نمیرم .

- خونوادش فهمیدن از خوابگاه اخراج شده ، مجبور شد بره ...

- وای خدای من !!! جدی میگی ؟؟؟؟

- آره خیلیم ناراحت بود ... بهم گفت از طرفش از تو خدافظی و معذرت خواهی کنم .

ربکا روی نشست رو زمین و تکیه داد به دیوار و خیره شد به یه نقطه ...

رادین دفتر خاطرات دلنواز را از روی میز برداشت و خوابید روی تخت ، عطر دلنواز را محکم کشید توی ریه هایش ، دفتر و باز کرد از صفحه اول شروع به خواندن کرد ...

به نام خداوند بخشنده و مهربان

دلنواز شهبازی ۱۶ / ۱۰ / ۱۳-- ساعت شش بعد از ظهر ...

نشستم روی تختم ، پاهامو گرفتم تو بغلم و سرم و گذاشتم رو زانو هام که کم کم سر زانو ها از نم چشمام خیس شد ، خدایا این چه سرنوشتی بود ؟

دو ماهی شده که به شیراز برگشتم ، تو این مدت فقط کم مونده کتکم بزمن ، البته کتک می زدند بهتر از این بود که با توهین ها و تهمت هاشون ، روح و روانمو داغون کنند ، مایه ی سرافکندگی خونواده و نقطه ی تاریک کل فامیلو بهم نسبت دادن ، هزار و یک بار با القاب وحشتناک دلمو شکوندن ، چه طوری دلشون میاد به من که تا حالا یک بار هم ، به هیچ پسری به قصد هوس نگاهم نکردم همچین کلماتی رو نسبت بدن ؟ چطوری دلشون میاد ؟ من تنها بچشونم ...

صدای چرخیدن کلید تو قفل اومد ، حتما رفتن بیرون ، این دو ماه هر وقت میرن بیرون در و پنجره هارو قفل میکنند ، رسماً منو یه زندونی میدونند ، این دو ماه برام جز شکنجه و عذاب و سرکوفت و سرزنش هیچی نبود ، وقتی یاد خاطرات تهران می افتم به خودم هزار بار لعنت میفرستم ، کاش از اول تهران نمیرفتم ، لعنت به خودم که رفتم تهران ، لعنت به تهران که بهشت دروغینم بود ، لعنت به آرزوهایی که کشوندنم تهران ، لعنت به طهورا که باعث و بانی اخراجم بود ، لعنت به ربکا که منو تو خونش جا داد و لعنت و هزار لعنت به رادین که منو داغون کرد .

تو اوج فلاکت و بدبختیم تو شیراز وقتی که پدر و مادرم منو زوری هزار بار مورد سرزنش و سرکوفت قرار میدادن ، باز هم به نقطه خیلی روشن تو اون تاریکی داشتم ، اونم عشق رادین بود ، وقتی قلبم آکنده از نور عشق بود تحمل شرایطم آسون بود ...

اما یه اس ام اس از یه خط ، تنها روزنه ی امیدمو کور کرد و منو بیچاره کرد ، اون لحظه فهمیدم چقدر دنیام تاریکه و چقدر من اسیر سیاهی شدم ...

یه روز مثل روزهای دیگه محبوس تو خونه بودم و غرق فکر و خیالاتم بودم ، آلارم پیامک گوشیم بلند شد ، از یه شماره ناشناس اما با پیش شماره ی تهران ، سریع بازش کردم :

«سلام دلنواز، من رادینم، چند وقته عذاب وجدان دارم که چرا بهت دروغ گفتم و این پیامک رو میزنم که خودم و خلاص کنم، آخرین شبی که تهران بودی و میخواستی با ناراحتی برگردی، ربکا اومد سراغم و گفت نزارم که تو بری برای همین نقشه کشیدیم که من برات نقش عاشق پیشه رو بازی کنم تا هم مانع از رفتن تو بشم، دفتر خاطراتت جسته گریخته خوندم، اما واقعیت اینه که من و گندم قراره با هم ازدواج کنیم، منو ببخش خداافظ»

به همین راحتی ... با چند تا جمله خودشو راحت کرد و من و ناراحت ... به همین آسونی اون همه داستانی که برام تعریف کرد شدن باد هوا ... چند بار زنگ زدم اما خاموش بود، از عصبانیت سیم کارتمو شکوندم ...

اوایل اصلا باورم نشد، تو کتم نمیرفت ...

نمیتونم توی کتم نمیره

مگه میشه عشق یک شبه عقب بشینه؟

بدون خالیه جات تا که تو پرش کنی

واسه آدمی که یک عمر تو بتش بودی

من که هر کاری کردم که نری یه وقت نه ...

نمیدونم چرا یهو زدی بهم من

عاشقتم اینو انکار نکن

مثل فیلمی که هیچ وقت اکران نشد ...

اما الان به این نتیجه رسیدم که دیگه نه پیش خونادم ارزش و اعتباری دارم، حتی دیگه اجازه ادامه تحصیل هم ندارم،، دل و دماغ شعر گفتن هم دیگه ندارم، و در واقع همه چیزمو باختم، من موندم و یه من بی ارزش ...

البته اینا همش نبود ...

این بازی شکنجه آور سرنوشت با من تمومی نداره ...

حالا که دیگه هیچکس حوصله ی منو تو این خونه نداره، مجبورم از این خونه برم، یه شاهین نامی چند روزه زنگ میزنه خونمون، فکر کنم امشب قراره با خونواده خدمت برسن، بابا مامانم که راضین چون دیگه نمیخوان ریختمو ببینن حتی خودمم حرفی ندارم چون دیگه واقعا بریدم، دلم واقعا شکسته ...

مسلمه که دوستش ندارم، اصلا دوستش ندارم اما من دیگه همه چیزو باختم و هیچ امیدی واسه ادامه ندارم حداقل خودم و به یه زندگی مشترک حتی بدون هیچ علاقه و رغبتی ...

چند مین تو حال خودم بودم که صدای مامان اینا اومد که از بیرون برگشتن، صدای مامان اومد که صدام میزد ...

از جام بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم ، آروم موهامو از صورتم کار زدم ، رو به روی مامانم ایستادم ...

- بله ...

یه نگاه تلخی به صورتم کرد

- میخواستم بهت بگم ، بساط پذیرایی از مهمونی رو آماده کنی ، اما سر و وضعت افتضاحه ، یه دوش بگیر و یه لباس درست حسابی بپوش تا مهمونا بیان ...

خواستم برم که دوباره صدام کرد به سمتش برگشتم

- انقدرم آبغوره نگیر ، من که نمردم ...

حمام کردم و اومدم بیرون ، نگاه به ساعت انداختم هفت و نیم بود هوا تاریک شده بود ، در کمدمو باز کردم ، لباسارو دونه دونه کنار زدم که ببینم کدوم مناسبه ، چشمم به دکلمه ای که با ربکا برای مهمونی استقبال از رادین پوشیدم افتاد ، یه دفعه خاطراتم زنده شد ، تمام وجودم آتیش گرفت ، نشستم رو زمین و سرم و بین دستام گرفتم ، نه من نباید گریه کنم ، برای فرار کردن از این خاطرات و افکارم شده نباید امشب گریه کنم ...

به زور سر پا شدم ، بی رغبت یه کت و دامن کرم قهوه ای ساده پوشیدم ، روسری شکلاتیمو دور سرم بستم و رفتم تو پذیرایی ، مامان میوه و شیرینی رو آماده کرده بود ، نشستم رو صندلی داخل آشپزخونه ، بابام با افسوس بهم نگاه کرد و روی کاناپه نشست ، صدای اف اف بلند شد ، بابا با بغرمایید ازشون خواست بیان تو ...

مهمونا داخل شدن نه من از آشپزخونه اونا رو میدیدم نه اونا منو ، در حال صحبت های الکی بودن ، مامان ازشون پذیرایی کرد ، من حواسم نبود نمیدونم چند مین گذشت که به اصطلاح رفتن سر اصل مطلب و بابا صدام زد تا جای ببرم ، سینی به دست وارد پذیرایی شدم و آروم به همه سلام دادم و جای به همه تعارف کردم و یه گوشه نشستم ، پسره رو که دیدم از تعجب شاخ دراوردم ، یکی از پسرای معروف محل بود ، دبیرستان که بودم ، همه ی بچه ها میشناختنش و واسه این که باهاش دوست بشن سر و دست میشکوندن چون خوشتیپ و پولدار بود انصافا مثل الان با کت شلوار آبی آسمونی ، انقدر زیر چشمی نگام کرد ، که فکر کنم ذوب شدم ...

یه سری صحبت ها کردن و قرار شد برای آشنایی بیشتر پس فردا عصر بریم پارک و صحبت کنیم ... خداروشکر رفتن خونشون ...

بابام رو به مامانم - هم پسره خوب بود هم خونوادش ، من که موافقم .

هر دوشون به سمت من برگشتن که منم سرمو زیر انداختم ...

مامان در حالی که نگاهش هنوز رو من بود گفت :

فکر نکنم دلنوازم حرفی داشته باشه ، حالا سه شنبه برای آشنایی بیشتر میریم تا ببینیم چی میشه ...

چشمام بخاطر گریه خیلی میسوخت سرم رسید به بالشت خوابم برد ...

دکمه های مانتومو بستم ، به درک که چروکه ، به جای شال مقنعه سرم کردم و بدون هیچ آرایشی با مامان از خونه زدم بیرون ، سوار سوناتای شاهین شدیم ، خواهرش شهره هم تو ماشین بود ، یه سلام احوال پرسی سرد کردم و رفتیم سمت پارک ...

پارک که رسیدیم مامان و شهره با هم رفتن اون سمت پارک ، من و شاهین روبه روی هم تو یه آلاچیق نشستیم ، سرمو انداخته بودم پایین اصلا دلم نمیخواست تو صورتش نگاه کنم ، یه حس بدی بهم دست میداد ...

- من احساس میکنم شما تحت فشار خونواتون اومدین اینجا ، وگرنه تمایلی به ازدواج با من ندارید ...

- نه اینطوری نیست ...

- ظاهر و رفتار تون جز این مفهومی نداره ، به هر حال برام سوال پیش اومده چرا شما درستون و ول کردین و به شیراز برگشتید ؟

نه من و نه مامان و بابا دوست نداشتیم کسی از جریانات تهران بو ببره ...

- دور بودن از خونوادم اذیتم میکرد ...

- آها ، خب شما از من سوالی ندارید ...

- اوووم ، میشه بدونم کی منو واسه شما انتخاب کرد ؟

- خودم ، من آدمی نیستم که بقیه واسم تصمیم بگیرن ...

- خب چرا منو انتخاب کردین ؟

- بلخره هر کسی یه سری معیارای خاص داره ، شما نزدیک ترین فرد به معیارای من بودید ...

یه سری سوالای الکی درمورد درس و دانشگاهم کرد که منم با بی حوصلگی جواب دادم ، بلند شدیم و رفتیم تا مامان و شهره رو پیدا کنیم ، توی راه یه گروه دختر با آرایش و لباسای نافرم نگاهمون میکردن که یکیشون نزدیک تر شد و به شاهین اشاره کرد ، اما شاهین بی تفاوت رفت سمت بوفه و برام بستنی خرید .

- مرسی من میل ندارم ، خودت بخور ...

- برای خودمم میگیرم ، بخور تعارف نکن ...

ازش گرفتم حوصله نداشتیم یه ساعت باهاش تعارف کنم ... کم کم سر و کله ی مامان و شهره هم پیدا شد و دوباره سوار ماشین شاهین شدیم و ما رو رسوند خونه ... میدونستم مامان موافقه و منم ...

تازه هوا تاریک شده بود و تو آشپزخونه در حال سالاد درست کردن بودم که تلفن خونه زنگ خورد ، بابا از پای تی وی بلند شد و تلفن و برداشت ، از حرف زدن بابا معلوم بود طرف نا آشناست ، بابا اومد طرف من و دستش و گذاشت رو گوشی تا صدا اون ور خط نره ...

- دلنواز یه دخترست با تو کار داره ، بزار رو بلندگو ببینم چی میگه ...

دلم ریخت ، به دلم افتاد ربکاست ... گوشی رو گرفتم .

- الو ...

- الو تو دلنوازی ؟

نه ربکا نبود ، صدای خشن و سردی داشت ...

- اهوم خودمم ...

- ببین دلنواز خانوم پاتو از زندگی من بکش بیرون ...

مامان و بابا با تعجب به حرفاش گوش میدادن

- منظورت چیه ؟ اصلا تو کی هستی ؟

- این آق پسری که شوما انتخابش کردین ، بی صاحب نیست ...

نمیدونم چرا یه لحظه تصویر گندم اومد جلو چشمم اما بعید میدونم منظورش از این پسر رادین بوده باشه ...

- منظورت شاهینه ...

- دقیقا ... شاهین چند ساله به من قول ازدواج داده ، نمیدونم رو چه قصدی اومده سراغت ، به هر حال وقت خودتو تلف نکن ، چون در هر صورت من زن شاهین میشم ، دوست که نداری هوو داشته باشی ، پس راهتو بکش و برو ...

صدای بوق ممتد تلفن تو خونه پیچید ...

مامان و بابا با بهت بهم نگاه کردن ، یه کم باهم پیچ کردن ... من که اصلا برام مهم نبود خودمو سپرده بودم دست سرنوشت هرچه بادا بادا ...

اونی که من از وقتی دست چپ و راستشو شناختم عاشقش بودم ، جوری با احساساتم بازی کرد ، که دلم میخواست شب بخوابم و دیگه صبح بیدار نشم ، طوری منو زمین زد که فقط چشم انتظار یه پسر دیگم که شاید

اون بتونه دستمو بگیره و بلند کنه ، البته بعید میدونم دیگه بتونم پاشم و ادامه ی زندگی بدم ، اگه زن شاهین بشم یا نشم پشیزی واسم ارزش نداره ...

بلند شدم و رفتم تو اتاق دختر خاله ، سرم داشت منفجر میشد ، دلم میخواست برم یه جایی که بتونم فقط داد بکشم ، هنگامه فهمید که ناراحتم اومد تو اتاق تو اتاق کنارم نشست ، دستشو گذاشت رو کمرم

– دلنواز ناراحت شدی؟؟

فقط سعی میکردم بغضم نشکنه ...

– دلنواز با توام دختر ، ببین بابات شوخی کرد به دل نگیر ... دلنواااز ! ناراحتی ؟

بر خلاف سعیم بغضم شکست و صدای حق هقم بلند شد ...

– معلومه ناراحت نیستم ، چون دیگه عادت کردم ، عادت کردم که ، جلوی همه شخصیتیم و خورد کنه حالا چه با شوخی چه بدون شوخی ... عادت کردم که هر از گاهی دلم بشکنه ، حالا چه به قصد خنده ، چه بدون خنده دیگران ...

با کلینکس اشکامو پاک کردم ، تو دلم به زمین و زمان بد میگفتم که چرا من انقدر بدبختم ؟

چند مین رو تخت هنگامه خوابیدم ، همیشه بیزار بودم که دیگران مخصوصا فامیل بفهمن گریه کردم ، یه نگاه بع آینه انداختم مطمئن شدم آثار گریه از صورتم پاک شده و زدم بیرون از اتاق ...

نشستم یه گوشه و گوشیمو دراوردم ، سیم کارت قبلی رو که شکوندم یه خط جدید برام خریدن و حالا یه مسیج از شاهین داشتم ، شمارمو روزی که پارک بودیم شهره از مامانم گرفته بود اما بعد از اون جریان قرار شد جواب ندن ...

برای مامان انقدر چشم ابرو اومدم تا از رو رفتن و عزم برگشت به خونه کردن ، سوار شدیم ، تا خونه تو فکر بودم ، قبلنا شنیده بودم که فکر کردن آدمو پیر میکنه اما تو این چند ماه به باور رسیدم ...

به خونه که رسیدم سریع رفتم تو اتاق مانتو و شلوار سادمو با یه درست لباس راحتی عوض کردم که مامان صدام کرد ، آه دو ثانیه راحتیم نمیزارند ...

رفتم سمت سالن ، مامان روی مبل نشسته بود .

– چیه مامان ؟

به بابام اشاره کرد

به بابا نگاه کردم که با کسی که پست خط بود لفظ قلم حرف میزد ، احتمالا شاهین یا پدرشه ... خیلی زود گوشی رو گذاشت فقط فهمیدم در آخر باهاشون قرار گذاشت ...

- همایون ... مگه قرار نشد دیگه این پسر شاهین و راه ندی ...

- شاهین که نبود ، یکی دیگه بود ...

- کی ؟

- فامیلشو گفت اما یادم رفت ... به هر حال قرار شد پس فردا شب برای پسرش بیان خواستگاری ...

- خواستگاریه کی ؟

- خواستگاریه من ! خب خواستگاریه دلنواز دیگه ... فامیلیمونو بلد بود حتی اسم دلنواز رو هم میدونست ، اما فامیلش حتی به گوشم نخورده بود ...

- ای بابا ... تو هم که هرکسی رو راه میدی ... حتی اسم و رسمشونم نپرسیدی ... همایون اینجا کاروانسرا نیستا ...

- چقدر گیر میدی خانوم معلوم بود آدم حسابیه ... این پسر شاهین و هم ردش کن ...

از دستشون فرار کردم تو اتاق ، هذفری گذاشتم تو گوشمو ، آهنگ همیشگیو پلی کردم ...

بگو سرگرم چی بودی که انقدر ساکت و سردی خودت آرامشم بودی ، خودت دلواپسم کردی

ته قلبت هنوز باید یه احساسی به من باشه

چقدر باید بمونم تا یکی مثل تو پیدا شه

تو روز و روزگار من بی تو روزای شادی نیست

تو دنیای منی اما به دنیا اعتمادی نیست

سلام ای ناله ی بارون

سلام ای چشمای گریون

سلام روزایی تلخ من

هنوزم دوسش دارم

سلام ای بغض تو سینه

سلام ای آه آینه

سلام روزای دل کندن

هنوزم دوش دارم

یه بی نشونم تو این خزون

یه بی قرارم

یه نیمه جون

منو از خودت بدون

فردا نزدیکای ظهر مامان زنگ زد به شهره و با بهونه های الکی ردشون کرد ... من اصلا برام مهم نبود هیچی ... اما مامان و بابا هم حتی یه بارم درمورد شاهین نظرمو نپرسیدن ، خودشون اجازه دادن بریم واسه آشنایی و بعدشم خودسرانه ردش کردن ، شده بودم عروسک خیمه شب بازیشون ، خدایا ! چقدر من خاک بر سر شدم که مثل دوران اردک شاه حق ندارم درمورد خواستگارا و ازدواج خودم نظر بدم ...

دوروز گذشت ، دوباره ایستادم جلوی کمد تا یه دست لباس خوب پیدا کنم ، مثل دخترای دیگه نبودم که مجلس خواستگاریم واسم هیجان یا جذابیت داشته باشه فقط معذب بودم و انگار واسم طاقت فرسا بود ...

طبق روال این چند ماه دنبال یه لباس ساده بودم اما هر چی گشتم چیزی پیدا نکردم ، رفتم جلوی آینه خدایا من این نبودم ، این دلنواز مثل پیرزنا بود ... من همیشه شیک ترین لباسارو میپوشیدم همیشه تر و تمیز آراسته بودم ... با من چیکار کردن ... به چه روزی افتادم ... من همیشه یه گوشه مینشستم و شعر میگفتم و ذوق میکردم ، حتی تو خونه هم قشنگ ترین لباسارو میپوشیدم اما الان ...

رفتم جلوی روشور و با غیض صورتمو شستم ... جین آبی آسمونی با یه پیراهن کاهویی پوشیدم ، موهامو بالای سرم بستم و نشستم توی اتاق ، حوصله نداشتم که مقدمه های چرت و پرتشونو بشنوم ...

مهمونا اومدن داخل مشغول صحبت شدن ، صداشونو بخاطر فاصله ای که باهاشون داشتم درست نمیشنیدم فقط در حد اصوات نامفهوم ، بعد چند مین مامانم صدام زد ، خرامان خرامان به سمت پذیرایی رفتم ، سرم پایین بود اما صدای یه آقایی که مشغول صحبت با بابا بود رو میشنیدم ، به نظرم رسید که پدر داماد باشه ، سرمو گرفتم بالا که سلام کنم ،

اما با صحنه ای مواجه شدم که از تعجب خشمم زد

نه باور ندارم

به زور خودمو جمع کردم و یه سلام زورکی دادم اما ربکا سریع طرفم اومد و خودش و تو بغلم انداخت ، اما من همچنان سرد و بی روح بودم ...

- سلام دلنواز

به زور خودمو نجات دادم آروم رو مبل کنار مامان نشستم ، ربکا از رفتار من تعجب کرد شایدم ناراحت شد ، نه تنها ربکا بلکه رادینم به هم ریخت ، اما واسم مهم نبود ، همین که فحششون ندادم زحمت کشیدم ، بابا برعکس من خیلی باهاشون حال کرده بود که با لبخند رو به رادین گفت : خب پسر من از خودت بگو ...

اما رادین انگار هنوز تو شوک بود و خودشو جمع کرد و گفت :

من مدیریت خوندم تو دانشگاه سوربن فرانسه و در حال حاضر من یه شرکت تجارت لوازم آرایشی و بهداشتی دارم ، همینطور که پدرم گفت تهران خونه دارم ، راستش بخاطر این که چندسال پیش پدر بزرگم شیراز زندگی میکردن از اون زمان دلنواز خانومو میشناسم ...

چند مین دیگه با بابا درباره شرکتشون حرف زدن تا این که بابا گفت : برید تو اتاق حرفاتونو بزنید ، از بس تعجب کرده بودم از این مهربونی بابا یادم رفت مخالفت کنم ، اما بعد چند ثانیه به این نتیجه رسیدم که باید بفهمم چرا اومدن اینجا ...

راهنماییش کردم به اتاق و خودم پشت سرش رفتم و درو بستم .

بلافاصله نشست روی صندلی اما من ایستادم و به در اتاق تکیه دادم ، یه نگاه مهربون بهم انداخت و گفت : دلنواز اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود دختر... چقدر جات تو خونه برام خالی بود ...

یه تای ابرو هام رفت بالا اما اون ادامه داد : به خدا دستم بند بود این چند وقت ، اصلا ایران نبودم وگرنه زود تر میخواستیم بیایم ...

رومو ازش گرفتم و به نشانه ی تمسخر هه ای گفتم ...

- چیزی شده دلنواز ؟

یهو جوش اوردم و بدجور بهش توپیدم : باز دوباره با ربکا چه نقشه ای کشیدید ، که منو سرکار بزارید ، نمیترسی گندم خانوم ناراحت بشن ، مگه نگفتی میخوای باهاش ازدواج کنی ؟ اومدی اینجا چیکار کنی ؟

رادین خیلی جا خورد و گفت : معلوم هست چی میگی دلنواز ...

نداشتم حرف بزنه و گفتم : مگه نگفتی دوستم نداری ، همش بازی بود ، همش الکی بود ، پس اومدی اینجا چیکار ؟

اومدم رو به روم ایستاد : من کی گفتم دوست ندارم ... البته شاید دوست نداشته باشم ... چون من عاشقتم دلنواز ، وقتی دفتر خاطرات تو خوندم فهمیدم تو هم به من همین حسو داری ، برای همین عزمو جزم کردم تا زود تو رو مال خودم کنم ، اما دوست داشتم پدرم هم باشه بعد از اونم مجبور شدم بخاطر کارای شرکت یه ماه و نیم برم دویی و وقت نشد ...

نشستم رو زمین و گفتم : من نمیفهمم پس حرفات تو اون اس ام اس چی ؟

زانو زد تا صورتمو ببینه و گفت : کدوم اس ام اس ؟

متعجب تو چشماش نگاه کردم و گفتم : یعنی تو یه ماه و نیم پیش با یه خط ۰۹۱۲ بهم پیامک نزدی ؟؟

چهره حق به جانب گرفت و گفت : اصلا من یه ماه نیم پیش ایران نبودم خانومی ... وقتی هم که برگشتم ، فقط چند بار باهات تماس گرفتم که اونم خاموش بودی ...

صورتتم تو هم رفت و یه علامت تعجب بزرگ تو ذهنم شکل گرفت ، یعنی چی ؟؟؟

زد رو پام و گفت : حالا جریان این اس ام اس چیه ؟

منم همه چیزو تعریف کردم و رفتیم از اتاق بیرون ، پدرش بهم گفت :

خب عروس خانوم چی شد ؟

منم الکی گفتم : حرفامونو زدیم ، میخوام چند روز فکر کنم ...

اون شب به خوشی تموم شد و اونام بلند شدن و رفتن ، مامان و بابا هم خوشحال بودنو دیگه به پر و پام نمیپیچیدن ، رادین خونوادش قرار بود دو هفته ای شیراز بمونن ، همون شب تو اتاق رادین خیلی حرفا برام زد دیگه مطمئنم دوستم داره مطمئنم اون پیام از جانب رادین نبوده ، منم از یه طرفی خیلی خوشحال بودم که بلخره این کابوس چند ماهه تموم شد ، از طرفی هم ناراحت بودم که یه ماه و نیم الکی و بخاطر هیچ و پوچ غصه خوردم و خودمو اذیت کردم ... اصلا یعنی کی بوده که از جیک و پوک مسائل بین من و رادین خبر داشته تا وقتی نفهمم یه علامت سوال میشه تو ذهنم ...

چند روز بعد جواب مثبتمو اعلام کردم و

آخر هفته رادین زنگ زد رو گوشی خونمونو از بابا اجازه گرفت تا دوتایی بریم پارک و حرف بزنیم ...

مانتوی مشکی پوشیدم و شلوار کتون سبز ماشی و شال همرنگش و زدم از خونه بیرون ... سوار آژانس شدیم ورودی پارک پیاده شدیم ...

یه گوشه ی پارک روی نیمکت نشستیم و شروع به تعریف کردن کرد ، از گذشته ها گفت از خونوادش از تفکراتش از کمبودهای ...

دستمو لای موهام کشیدم و گفتم : راستی جریان اس ام اس رو نفهمیدی ؟

بازدمشو با صدا داد بیرون و گفت : بیخیال دختر ! تمام این اتفاقاتو فراموش کن ، میخوام یه زندگی خوب برات بسازم ، یه زندگی که شایسته تو باشه ...

تو چشمام نگاه کرد با مهربونی اما لبخندش شیطون بود و گفت : البته اگه افتخار بدی ... حالا ببینم عروس خانوم وکیلیم ؟؟؟

تو چشمات نگاه کردم اما نتونستم جلوی خندمو بگیرم ...

- خب پس وکیلیم ...

خودشم خندید ...

از جامون بلند شدیم ، تا دمدمای غروب بین درختا قدم زدیم ، رادین از بچگیاش گفت ، از افکارش از هدفاش از چشم اندازهاش برای آینده ...

ازش خدافظی کردم و از تاکسی پیاده شدم ، داخل خونه که شدم ، مامان و بابا سریع اومدن سراغم ...

یه کم خودم و لوس کردم و گفتم : پسر خوبه ، وضع مالیشونم خوبه ، دیگه هرچی شما بگین ... البته اگه باهاش ازدواج کردم باید برم تهران ...

مامان قهوه رو هورت کشید و گفت : بخاطر این که شرکتش اونجاست ؟

موهامو از صورتم کار زدم و گفتم : هم بخاطر شرکت ، هم این که باباش امارات زندگی میکنه ربکا تهران تنهاست .

مامان ربکا رو یادش بود از زمانی که ربکا شیراز پیش پدر بزرگ مادر بزرگش زندگی میکرد و میدونست من وقتی رفتم تهران دوباره پیداش کردم همه اینارو به بابا هم گفته بود ، اما از باقی مسائل خبر نداشت ، مثلاً این که من از وقتی اخراج شدم خونه ی ربکا سکونت داشتم ، خودمم قصد بازگو کردنش رو نداشتم ...

خیلی زود همه چی پیش رفت ، پدر رادین یا به قول بابا کامران خان زنگ زد رو تلفن خونمون و بابا جواب مثبتو داد ، قراره امشب صیغه ی محرمیت و بخونیم و نامزد کنیم ...

هنگامه آرایشگری بلد بود ، یه آرایش جمع و جور اما قشنگ رو صورتم پیاده کرد ، دکلته ی سرمه ای رنگمو پوشیدم و یه شال تور سرم کردم ، مامان اومد داخل اتاق ...

- چرا کتی که رو لباس میخوره رو نمیپوشی ؟

- مگه لازمه ؟

جواب نداد ، از پشت تنم کرد ، صدای اف اف اومد ... حتماً رادین و ربکا و کامران خان اومدن ، از اتاق زدم بیرون ...

همه اومدن سمتمو شونصدتا بوسم کردن ، ربکا به آغوشم کشید ، گونمو بوسید و زیر گوشم گفت : آسمونارو هم میگشتیم ، بهتر از تو پیدا نمیکردیم ...

از آغوشش اومدم بیرون و روی مبل کنار رادین نشستم ...

اطراف پر از سروصدا بود و کسی حواسش به ما نبود ، رادین یواشکی کنار گوشم گفت : به خانومم ... حسابی خوشگل کردی و اصلا مراعات قلب منو نمیکنی ...

خودمو لوس کردم و گفتم : اوف حالا مگه چه خبره ؟

صورتشو جمع کردم و حالت مستأصل گفتم : دِ آخه بدمصب بابای تو امشب میزاره من اینجا بمونم ؟ نه من از شما میپرسم خانم دلنواز شهبازی آیا کار خوبیست ؟

داییم اومد رو مبل کناریمون نشست ، برای همین دیگه نتونست چرت و پرتاشو ادامه بده ...

داییم رو به بابام کرد و گفت : خب بخونم ...

بابام موافقت کرد و ربکا سریع جعبه کوچولو رو دست رادین داد و دایی شروع به خوندن کرد ...

بعد از تموم شدنش همه چشم به من دوختن سرمو انداختم پایینو گفتم : قبلت ...

رادین دستمو گرفت تو دستش و حلقه ی طلا سفید رو آروم کرد توانگشتم ... فقط سعی میکردم تابلو نشه که خردوق شدم ، نگاه به دست چپم کردم ، نگین هاش روی انگشتای کشیدم چشمک میزد ...

بابا جعبه حلقه ی پلاتینی که دیروز خریدیمو داد دستم ، حلقه رو دراورد و با ذوق توانگشت رادین کردم ...

کامران خان گفت : خب حالا مهریه ، خب دخترم خودت بگو دوست داری مهریت چقدر باشه ؟

دلم نمیخواست فامیل فکر کنن بخاطر وضع مالیشون باهاش ازدواج کردم ، واسه همین گفتم : ده تا شاخه گل رز ...

کامران خان جا خورد و گفت : خیلی کمه اما اگه انقدر دوست داری حرفی نیست ...

رادین - نه من مخالفم ... از این به بعد هر چی صاحب شدم نصف مال من ، نصف مال تو ...

من - آخه ...

رادین - اما و آخه نداره ...

موافقت کردم و به صورت کتبی نوشته شد تا موقع عقد ...

شامو ما یه گوشه جدا از بقیه خوردیم و مهمونا دونه دونه رفتن ... آخرین نفر رادین بود که به زور بیرونش کردیم ،
لباسامو عوض کردم یه نگاه به حلقم کردم ، هنوزم باورم نمیشد چقدر همه چی زود اتفاق افتاد خدایا بهتر از
اینم میشه ؟

آخیش چشم فامیل امروز دراومد ... مخصوصا چشم زنعوم و دختر عموم که همیشه ازم پیش همه بد میگفتن ...
خیلی احساس غرور و فخر میکردم وقتی رادین اینقدر احترام قائل میشه ...
انقدر ذوقی بودم که تا نزدیکای صبح بیدار بودم و فکر میکردم ...

... حس خوبییه ...

ببینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده

واسه رسوندن خودش به تو همه راهو نفس نفس زده

... حس خوبییه ...

... حس خوبییه ...

ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه

دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه

... حس خوبییه ...

تو همین لحظه که دلگیرم ازت از همیشه به تو وابسته ترم

اگه حس خوبه تو به من نبود فکر عاشقی نمیزد به سرم

به من انگیزه زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمی به دروغم شده دستامو بگیر الکی بگو که بیقرارمی

اون تو بودی که همیشه با نگاهی لحظه های منو عاشقونه کرد

این منم که تموم لحظه ها واسه عاشقی تو رو بهونه کرد
هرگز اون نگاه مهربونه تو بی تفاوتی رو یاد من نداد
من پر از نیاز با تو بودم مگه میشه قلب من تورو نخواد
بخاطر اصرارای کامران خان که میگفت باید هر چه زودتر بخاطر کارش و همسرش برگرده دویی
مجبور شدیم عروسی رو جلو بندازیم وگرنه ما تصمیم داشتیم حالا حالاها نامزد بمونیم ...
بابا بخاطر کارش شیراز موند اما منو مامان بلیط گرفتیم و رفتیم تهران خونه رادین اینا تا بساط عروسی رو آماده
کنیم ...
هر روز مامان و ربکا راهی بازار میشن که وسیله های زندگی رو واسمون بخرن ... امروزم طبق روال نزدیکی
ساعت شیش بود که زدن بیرون ، کامران خان رفته بود هم کارای شرکت و سر و سامون بده هم واسه زنش
سوغاتی بگیره .
یه تاپ پلنگی با شلوارک جین پوشیده بودم و موهای بلند پر پیچ و تابم رو شونه های برهنم ریخته بود .
رادین نشسته بود ، پای تی وی و طبق عادت شروع به دستور دادن کرد ...
- دلنوازم خانومم یه لیوان آب پرتقال برام میاری
رفتم آشپزخونه از یخچال براش آب پرتقال ریختم و اوردم ، لم داده رو مبل ، نشستم رو پاش ، اونم همون طور که
چشم از صفحه تی وی برنمیداشت دست میکشید لای موهام ... نمیدونم این تی وی چه اعجازی داشت که چشم
ازش برنمیداشت ...
- دهنم بزار دیگه ...
عجب پرویه ... لیوانو گذاشتم دهنش و آروم آروم سرکشید .
لیوان و گذاشتم رو میز سرمو گذاشتم تخت سینش که فیلم تموم شد ...
همونجوری به صورتم نگاه کرد ، منم از لج اون طرف و نگاه کردم .
- منو نگاه کن .
- نمیخوام .
- میگم منو نگاه کن .
- ن ... می ... خوام ... مگه تحفه ای ...

از رو پاش بلند شدم که رگ دیوونگیش زد بازومو گرفت و تعادلم بهم خورد و افتادم تو بغلش خم شد و که حس کردم لبمو آتیش رد ...

هر چی من مقاومت میکردم و مشت به سینش میزدم اون با ولع تر میبوسید ...

بلخره بعد از مدت طولانی با اکراه ازم فاصله گرفت و سرشو بین موهام فرو کرد و هوا رو کشید تو ریه هایش ...

بعد از چند مین گوشیم زنگ خورد ، مامان بود ...

- بله ؟

- دلنواز با رادین بلند شین بیاین پاساژ (...)

- واسه چی ؟ ببین مامان من به سلیقه تو و ربکا ایمان دارم ...

- دلنواز مسخره بازی درنیار ، تو که یه بارم حتی خرید نیومدی ، اصلا نیومدی ببینی خونت چطوریه ، دیگه من و ربکا همه چیزو خریدیم و حتی خونتو چیدیم ، نکنه توقع دارید لباس عروس و کت شلوار رو هم به سایز خودمون بخریم ... یه ربع دیگه اینجا باشید .

خواستم چیزی بگم که قطع کرد ، سریع شال و کلاه کردیم و راه افتادیم ...

رسیدیم پاساژ مامانو ربکا رو پیدا کردیم ، چند دست لباس راحتی هم برای خودم هم واسه رادین خریدم ، چشمم به یه لباس خواب جیگری تو تن مانکن مغازه خورد ...

مامان و ربکا سر گرم دیدم لباس بودن ، رادین و صدا زدم و لباس خوابو بهش نشون دادم ...

- بیخیال شو دختر ، اگه اینو بپوشی قطع به یقین من سخته هرو میزنم ، یا خدا آخه هیچ چی نپوشی که بهتره ...
با خنده با آرنج کوبیدم تو پهلوش که انقدر چرت و پرت نگو و رفتم داخل مغازه ، فروشنده سر دو سوت لباسه رو به سایز من آورد منم حساب کردم و زدم بیرون .

رادین با لبخند شیطان بیرون مغازه ایستاده بود و چپ چپ نگاه میکرد ، به چشمک بهش زدم و دستشو گرفتم و بردمش ...

شونصدتا مزون لباس عروسو زیر پا گذاشتم اما یا خودم دوست نداشتم با وقتی پروو میکردم ، رادین میگفت دوش ندارم ...

البته میدونستم داره کرم میریزه تا همه ی لباسارو تو تنم ببینه ، اما خودمم از خدام بود و گفتم بزار یه حالی بهش بدم ...

خلاصه بعد از کلی گشت و گذار یکی از لباس عروس هارو پسندیدیمو خریدیم ، بلند بود و دنباله داشت ، جنسش حریر و ساتن بود و نگین های درخشان روش کار شده بود ، بین راه غذا خریدیم و برگشتیم خونه ، شام و پنج تایی خوردیم تا همه رفتن خوابیدن منو رادین قرار گذاشتیم فردا برم شرکتشون لوازم آرایشی بردارم ...

شب بخیر گفت و بوسه کرد و هر کی رفت تو اتاق خودش ...

همین که پا گذاشتم تو اتاق خودم ، یه فکر شیطانی به سرم زد و البته پیادش کردم ...

یه نگاه تو آینه انداختم ، تا حالا همچین لباس بازی نپوشیده بودم ... یه لحظه منصرف شدم اما وقتی دیدم چقدر تو تنم قشنگه بیشتر واسه اذیت کردن رادین تحریک شدم ، رفتم تو راهرو همه خواب بودن آروم در اتاقشو باز کردم و وارد شدم یادش بخیر قبلا اینجا اتاق من بود چندین ماه پیش ...

به تختش نزدیک شدم رو به تراس به پهلوی خوابیده بود از پشت بهش نزدیک شدمو منم پشتش به پهلوی خوابیدم و بغلش کردم ، تو خواب و بیداری بود ، اما حسابی جا خورد برگشت عقب و سریع منو شناخت ، و فهمید خواستم کرم بریزم اما چون خیلی تاریک بود لباسمو ندید اما در پی تلافی اومد ، شروع کرد گازم بگیره البته دردناک نبود مخصوصا این که بینش بوسه میکرد غرق لذت شده بودم که ناگهانی متوقف شد آروم دستشو رو بدنم کشید و بلافاصله بلند شد و تو یه حرکت غیرمنتظره چراغ روشن کرد ریزبینانه بهم نگاه کرد داشتم از خجالت آب میشدم ،

- خیلی تنت میخاره ... آره

گردنمو بوسید و خندید روی تخت خوابید منم خم شدم رو بدنش که کف دو تا پاشو گذاشت رو شکمم ... دو دستامو تو دستاش گرفت ، و خندید آروم آروم دستا و پاهایش و بالا برد تا این که تو هوا معلق بودم و مستانه میخندیدم و لباسم بهم آویزون بود ...

- خوشت میاد از این هواپیما ؟

- اوهوم ...

کم کم دستاشو خم کرد اما پاهاش همچنان تو هوا بود ... انقدر خم کرد که صورتم مقابل صورتش بود و یه بوسه ی طولانی از لبام گرفت و کم کم زانوش رو خم کرد تا وقتی که بدنم رو بدنش بود ، آروم قفل لبامونو از هم باز کردم و چشمام به چشمای قرمزش افتاد و گوشام تیز شد چون نفسای مقطعضو میشنید ...

سریع یه بوسه رو گونش نشوندم و چراغ و خاموش کردم و رفتم تو اتاقم ... نشستم روی تخت غرق فکر شدم ...

پشیمون نبودم از این نقشه ی شومم ! خیلی لذت بخش بود اما من فعلا تو این مدت کوتاه که هنوز زیر یه سقف نرفتیم ، حق ندارم احساسات مردونش رو تحریک کنم که تحت فشار قرار بگیره ...

خواب به چشمم نمیومد ، دفتر شعرمو روبه روم باز کردم و مشغول شدم ...

صبح بیدار شدم ، خمیازه کشیدم و یه نگاه به خودم انداختم ای بابا ، این لباس که هنوز تنمه ...

درش اوردم و انداختمش روی تخت و یه دست لباس دیگه پوشیدم و از اتاق زدم بیرون ، از پله ها رفتم پایین ، رادین تو آشپزخونه در حال صبحونه خوردن بود .

- صبح بخیر ...

سر تا پامو از نظر گذروند

- صبح تو هم بخیر عروسک شیطان ... بشین صبحونه بخور ...

نشستم پشت میز ، رادین لقمه لقمه میداد دستم ...

- بقیه کجان ؟

- بابا دنبال کارای عروسی ، مامانتو ربکا هم رفتن وسایل خونمونو بچینن .

صبحونه که تموم شد ، رفتیم سمت شرکتشون ، ماشینو تو پارکینگ شرکت پارک کرد و سوار آسانسور شدیم ...

کلید انداخت و وارد شدیم ، دکوراسیونش خوب بود ... یه دست مبلمان اداری قهوه ای و میز و صندلی منشی همراهِ بود ...

رفتیم تو یه اتاق ،

- اینجا اتاقیه که بازاریاب های شرکت با محصولات آشنا میشن معروفه به اتاق بازاریاب ... هر کدومو دوست داشتی بردار ...

یه پلاستیک بزرگ که روش طرح تبلیغ یه برند لوازم آرایشی نقش بسته بود برداشتم ، از هرکدوم که خوشم اومد ریختم تو پلاستیک : رژلب ، ریمل ، خط چشم مایع ، لاک ، کرم پودر ، ...

تقریبا پلاستیک پر شده بود اما یه چیزی کم بود ، اسپری رنگ مو ...

در اتاقو باز کردم که با چند چشم روبه رو شدم ، کارمندای شرکت بودن که تازه از راه رسیده بودن ...

دخترک دماغ عملی که ظاهرا منشی بود از جا بلند شد

- خانومم شما اینجا چیکار میکنین ؟

خندم گرفته بود

- اومدم دزدی ، حالا اتاق رییس شرکت کجاست ؟

یکی از کارمندا که یه آقای جوون بود به یه در که انتهای راهرو بود اشاره کرد ...

رفتم سمت اتاق که منشی عقده ای دنبالم افتاد ، منم بی اعتنا به راهم ادامه دادم ...

- خانوم کجا ؟؟؟ بدون هماهنگی که نمیشه ... اصلا چیکارشون دارید ...

دستم رفت سمت دستگیره که درو باز کنم اما زود تر در از اونطرف باز شد و قامت رادین تو چهار چوب در پدیدار شد ...

- چه خبر تونه خانوم صالحی ...

- آقای هویدا این خانوم از اتاق بازاریاب اومد بیرون و خواست بیاد تو اتاق شما که من جلوشو گرفتم رادین یه نیشخند زد

- ایشون خانوم منن ، به جز مواقعی که جلسات مهم دارم ، هر موقع خواستن میتونن بدون هماهنگی وارد اتاقم بشن .

یه لبخند پیروز مندانه به دختره ی دماغ عملی زدم و رفتم داخل اتاق و رادین پشت سرم اومدو درو بست .

- خب هرچی دوست داشتی برداشتی ؟

- اهوم ، ببینم اسپری رنگ مو ندارید ؟

- چرا منتها تو انبار ... بشین تا یکیو بفرستم بیاره

- نه خودم میخوام بردارم ...

- خیلی خب

از تو کشوی میز یه کلید برداشت و دستمو بردم جلو انداخت تو مشتم ...

- اینم کلید انبار ، تو همون پارکینگی که ماشینو پارک کردم ، یه در بزرگ هست ، وارد که میشی ، یه جعبه روی میز هست ، همونجا بردار ...

در اتاق و باز کردم ، بی تفاوت از جلوی چشمای عصبی منشی ناشی رد شدم و از شرکت بیرون رفتم ، سریع با آسانسور خودمو به پارکینگ رسوندم و چند قدم برداشتم که در انبارو پیدا کنم اما صدایی از پشت سرم شنیدم که متوقفم کرد ، یه صدای

آشنا که اسممو صدا میزد ...

- دلنواز ...

حس خوبی نداشتم ، برگشتم به سمت صدا

خدای من این اینجا چیکار میکرد !!؟؟

رادین سراسیمه و ناراحت وارد خونه شد ، پدرش ، ربکا و مهناز مادر دلنواز تازه از راه رسیده بودن و در حال آماده کردن بساط ناهار بودن ...

رادین با لحن نگران حواس همه را به خودش جمع کرد .

- دلنواز اینجا نیست ؟

پدرش کامران دستش را از جیب هایش در آورد و گفت :

مگه با خودت نبود پسر م ؟

رادین نگران تر از قبل ، عصبی دستش را بین موهایش میکشد ...

- چرا با خودم اومد شرکت ، رفت تو انبار تا اسپری برداره اما دیگه برنگشت ...

ربکا متحیر پرسید : یعنی چی ؟

رادین نشست رو زمین : هر چی منتظرش شدم نیومد ، فکر کردم تو اتاق بازاریاب سرگرمه ، اما از منشییم که پرسیدم گفت از وقتی رفته انبار برنگشته ...

مهناز خانوم که واقعا نگران دختر دردانه اش شده بود گفت : خب میرفتی تو انبار دنبالش ...

رادین سرشو بین دستانش گرفت و گفت : اونجام رفتم اما اصلا در انبار باز نشده بود ، تمام پارکینگ و زیر و رو کردم اما پیداش نکردم فقط کلیدی رو که دستش داده بودم روی زمین پیدا کردم ...

همه خیلی نگران شده بودن ، مهناز خانوم بغض کرده بود و ربکا سعی میکرد که آرامش کند ،

کامران بالای سر پسرش ایستاد ، رادین سرش رو بالا گرفت و گفت : چیکار کنم ؟ حتی تمام خیابون های اطراف شرکتو گشتم ...

کامران نشست دستش رو روی پای پسرش گذاشت : کسی تو شرکت هست ...

رادین سر تکون داد : آره منشییم حالا حالاها شرکت میمونه اما من بعید میدونم که دلنواز برگرده شرکت ...

با این حرف از جاش بلند

رادین - من میرم دنبالش بگردم ...

کامران - صبر کن منم باهات پیام ...

مهناز خانوم بلند شد و گفت : تورو خدا پیداش کنید ، دلنواز من هیچکسو اینجا نداره ...

با این حرف به فکر فرو رفت ، رادین و کامران هم با سرعت از خانه به امید یافتن دلنواز بیرون رفتن و مهناز و ربکا مشغول حرف زدن شدن حرف از یه سری حقایق پنهان مانده از چشم مهناز ...

چهار روز گذشت اما برای همه چهار سال بود ، اگر بگذریم از حق هق کردن های همیشگی مهناز ، اگر بگذریم از نگرانی های پدرا نه همایون و کامران ، اگر بگذریم از اشک ریختن های یواشکی ربکا در دل شب ، و البته اگر بگذریم از بی قراری ها ، گریه ها و بی خوابی های رادین ... شاید بشود گفت فقط چهار روز گذشته ...

رادین لحظه ای آرام و قرار نداشت و لحظه ای خواب به چشمانش نیامد ، مگر در طول شب یک ساعت آن هم با چشم های تر در حالی که عکس های دلنواز را در آغوش کشیده بود ...

ولو شدم روی زمین از بس جیغ و داد کرده بودم ، نایی واسم نمونده بود ...

اون روز تو پارکینگ شرکت رادین ، پست ترین آدم تو زندگیمو دیدم ، آدمی که چهار روزه از روی حسادت منو تو یکی از فرسوده ترین خونه های پایتخت زندونی کرده در همیشه قفله ، تو این چند روز چند ، چند بار خواستم از دستش فرار کنم اما موفق نشدم چند بار هم مواد بیهوشی ریخت رو دستمال و گرفت جلوی دهنم و بی هوشم کرد برای همین دیگه از فرار میترسم ...

اولش که دیدمش بخاطر ظاهرش تعجب کردم مثل قبلا زشت بود اما دیگه اون تیپ دختر شهرستانی رو نداشت ، آرایش غلیظی که به زیباییش نیافزوده بود ، فقط جلف شده بود مخصوصا با لباسای تنگ و نافرمی که پوشیده بود .

- تعجب کردی منو دیدی ؟

- آره ، شنیدم از خونه فرار کردی ...

- آره ... اما میبینی که اوضاعم خیلی بهتر از وقتی که خونمون بودم خیلی بهتر از قبلنام ...

- من که اینطوری فکر نمیکنم ...

- مهم نیس ...

- نمیخوای بگی که منو تو این پارکینگ اتفاقی دیدی ؟

- نه اصلا ، چند وقته تعقیبت میکنم ، اما هیچ جا تنها نبودی که خودمو نشون بودم .

- جدی ؟

– آره حتی دیروز که با اون پسره رفتی پاساژ هم تعقیبت کردم ... دوس پسرته نه ؟ داره اینجا حسابی بهت خوش میگذره ...

– به تو هم بد نمیگذره ... خودت گفتی اینجا بهتر از شهر تونه ... در ضمن ظاهر تم همینو میگه ...

– هه ... خودتو به حماقت نزن دلنواز منو تو خیلی باهم فرق داریم . من اخراج شدمو تو هم اخراج شدی من به کجا رسیدمو تو به کجا ...

با لبخند تمسخر آمیز گفتم : به کجا ؟

عصبی اومد طرفمو یه دستمال از تو جیبش در آورد تا خواستم به خودم پیام گذاشت رو صورتم ...

دیگه نفهمیدم چی شد که نزدیکیای غروب بود به هوش اومدم ، تو یه دخمه تو حاشیه ی تهران بودم ، هر از گاهی طهورا میومد سراغمو نیش میزد و میرفت ...

حرفاش تو گوشه ...

«اونروزی که از خوابگاه اخراج شدم ، با ترس و لرز سریع بلیط اتوبوس گرفتم برگشتم شهرمون و چون جایی که زندگی میکردیم کوچیک بود هزار جور دری وری پشت سرم گفته بودن حرفم شد نقل محافل ، کتکای بابام و سرکوفت های مامانم یه طرف ، نیش و کنایه های در و همسایه هم یه طرف ...

اما خیالیم نبود چون فکر میکردم تو هم همچین وضعیتی داری برای همین دلم خنک میشد ... تا این که مژگان بهم زد و گفتم تو نه تنها بابا و مامانت از قضیه بویی نبردن ، بلکه به خوبی و خوشی تو قصر ربکا زندگی میکنی ... اون موقع بود که خونم جوش اومد دیگه نمیتونستم متلک های فامیلو تحمل کنم ، از طریق یکی از بچه های یونی با یه پسر خیلی پولدار دوست شدم و از خونمون زدم بیرون و رفتم خونه ی پسره یه ماه هم نشد که با هم بودیم اما وقتی فهمید حمله شدم منو انداخت بیرون ، منم تهدیدش کردم که شکایت میکنم اونم از ترس این چهار دیواری که میبینی بهم داد ، خلاصه بعد از اون با خیلیای دیگه بودم ، دنبال تو هم میگشتم که گفتن شیرازی ، خلاصه وقتی که برگشتی یکی از بچه ها خبرم کرد و هر روز میوفتادم دنبالت اما تنها گیرت نمی آوردم همش این پسره ی مزاحم دنبالت بود ، میدیدم چقدر به هم دل و قلوه بهم میدادن ... خواستم هر جور شده تلافی کنم تا این که تو پارکینگ بلخره گیرت اوردم ...»

داشتم حرفاش رو مرور میکردم که خودش عوضیش اومد تو ... هر روز یه مدل لباس خواب میپوشید و از بس خوش هیكل بود تو خونه جولان میداد ، دوس پسرانم تو خونه رفت و آمد داشتن ، اما طهورا نمیزاشت منو ببین که یه موقع ازم خوششون بیاد و طهورا کنف بشه ...

سرمو گرفتم بالا و به صورت زشتش نگاه کردم ...

- آخه مگه من چیکار کردم ، که اینطوری میخوای تلافی کنی ؟ طهورا تو داری تاوان کارایی خودتو پس میدی ...
چون همش دنبال گرفتن حال من بودی ، حال خودت گرفته شد ... دنبال مقصر نگرد ، خودت تقصیرکاری ...
قهقهه خنده ی شیطانیش رسید به آسمون : خفه بابا ... مثل کتابا حرف میزنی ... ببین من تاوان هیچیو پس نمیدم
زندگیمم عالیه ... حالا ببینم دلت برای دوست پسر جونت تنگ شده انقدر دری وری میبافی ؟
دستامو عصبی دور پام قفل کردم و گفتم : ببین حقیقت و میخوای اون دوس پسرم نیست انقدر به من انگ زن ...
ما قراره با هم ازدواج کنیم ...

یه نگاه عصبی به صورتم انداخت و گفتم : چاخان نکن ...

زل زدم تو چشمای ریزش و گفتم : باور کن ، ببین مگه تو اون روزی که رفته بودیم پاساژ تعقیبمون نکردی ؟ مگه
ندیدی رفیتم تو مزون لباس عروس ... بین تو تلافی کردی تو این چند روز من اذیت شدم هم خونادم ... تورو خدا
ولم کن برم ...

اخماشو کشید تو هم و گفتم : نه هنوز تلافی نشده ...

زد از اتاق بیرون ...

ناراحت و عصبی به خودم پیچیدم ، خدایا من فکر کردم دیگه اتفاقات بد تموم شد ... بمیرم رادین و بقیه چی
کشیدن تو این چند روز از نگرانی ... چیزی که منو میترسونه اینه که هنوز زهرشو نریخته ... طهورا خیلی پسته
ممکنه واسه این که منم مثل خودش کنه ، هر کاری بکنه ...
دیگه نزدیکای صبح بود که صدای دوست پسر طهورا اومد که داشت میرفت بیرون ، همین که مطمئن شدم رفته ،
زدم به در که قفلشو باز کنه ...

ربکا با سر و وضع افتضاحی درو باز کرد ، پریدم بیرون

- یه چیز درست حسابی میپوشیدی لاقل ...

- چهار دیواری اختیاری ... چته ؟ دلت خواست ؟ حالا که اون شوهر جونت در دسترس نیست میخوای خودم
واست یکیو جور کنم ؟

دوست داشتم بزخم تو دهنش ، اما فعلا خرم از پل گذشته بود ...

- شوهرم نبود نامزد بود ، بهتره بدونی رابطه ای هم بینمون نبود ...

یه زهر خند زد : بهش نمیومد انقدر مقید باشه ...

خیلی گرسنم بود ، رفتم تو آشپزخونه ای که شبیه آشپزخونه نبود .

- اوی ... کدوم گوری میری ؟

- بابا گشمنه ، تو زندانای ساواک هم به زندانیا غذا میدادن ... آخه تو که پول غذا دادن به منو نداشتی چرا خودتو تو زحمت انداختی ؟

- زبون درآوردی همین که کتکت نمیزنم خیلیم ...

کتری ترکیده رو اجاق گذاشتم ، بلکه یه آبجوش بزنم ...

- طهورا یه سوال فنی بیرسم ؟

- بنال ...

- ببین من هر راهی امتحان کردم تو این چند روز اما فهمیدم نمیشه فرار کرد ... دیگه هم راهی رو امتحان نمیکنم اما تو هم بگو ، وجدانا میخوای با من چیکار کنی تهش ...

- ببین تو گروگانی ... زنگ میزنم به خنوادت میگم پول بدین تا پیشش بدم ، هم بابات پولدار هم نامزدت ... خوبه دیگه ...

- خب چرا بهشون زنگ نمیزنی ... خلاصمون کنی ...

- دِه نه دِ دیگه ... اینطوری که تلافی نمیشه ...

- پس چیکار میکنی ؟

- یه کاری میکنم که این پسری که میگی انقدر عاشقته ولت کنه ...

از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش ... رادین هیچ رقمه منو ول نمیکنه اما از حدسی که زدم تنم لرزید ...

صدای در اومد ، دوباره یکی از این دله هاست که اومده سراغ طهورا ، طهورا یورش آورد سمتم و هولم داد تو اتاق و درو روم قفل کرد .

رفتم تو فکر ، از بچگی تو در پر قو بزرگ شدم ، هیچ وقت تو موقعیت های سخت قرار نگرفته بودم ، هیچ وقت تنها نبودم ، اما این بار دست تنهام ، خودم باید گلیم خودمو از آب بکشم بیرون یه نقشه ای بکشم ...

از این اتاق هیچ راه فراری نیست یه پنجره ست که اونم نرده داره ... باید یه فکر دیگه کنم ... رفتم نزدیک در ، صدای طهورا و پسره میومد در حال اختلاط بودن ، طهورا گفته بود حق نداری وقتی کسی اینجاست اعلام وجود کنی ، اما خودمو زدم به کوچه علی چپ ، زدم به در ...

- طهورا جون ... طهورا جون ...

طهورا خودشو به نشنیدن میزد ، اما پسره گفت :

یکی داره صدات میزنه ...

بیشتر داد کشیدم که طه‌ورا مجبور شد درو باز کنه ...

در که باز شد خودم انداختم بیرون ...

پسره یه نگاه خریدارانه بهم انداخت ، طه‌ورا عصبی بود من و من میکرد که یه چرتی بلغور کنه اما من زود تر اقدام کردم ...

- من دوست طه‌ورام ، چند وقته مزاحمش شدم ، به هر حال خوشبختم ...

پسره خیره به من سر تکون داد ، بیخود نبود که طه‌ورا نمیزاشت منو کسی ببینه خیلی ندید بدیدن ...

طه‌ورا از ترس از دست دادن مشتری به پسره گفت برو تو اتاق من الان میام ...

پسره که رفت ، طه‌ورا یکی زد تو گوشم و رفت در ورودی خونه رو قفل کرد و گفت : دلنواز غلط اضافی بکنی ، میدم کارتو یه سره کنن ...

و رفت اتاق ، چند مین منتظر شدم که حسابی سرش گرم شد ، چند دور تو خونه چرخیدم تا بلخره موبایلشو پیدا کردم ، عوضی موبایل منو همون روز اول شکوند ، هیچ وقت رقم و شماره تو ذهنم نمی‌موند ، انقدر به مغزم فشار آوردم اما شماره ی رادینو یادم نیومد ، وای دختر چقدر من خرم ، خب به شماره مامان پیام میدم ، خدا روشکر گوشیش قفل امنیتی نداشت میترسیدم زنگ بزنم طه‌ور صدامو بشنوه ... برای همین تایپ کردم ...

« سلام ، مامان من دلنوازم ، منو تو یکی از خونه های حاشیه ی تهران زندونی کردن ، تورو خدا به این خط نه پیام بدید نه زنگ بزنیند ممکنه صاحب خط بفهمه واسه من بد بشه ، فقط بدین کلانتری ردیابی کنن منو پیدا کنن هرچه زودتر ... »

پیامو ارسال کردم ، صدای طه‌ورا اومد حسابی گرخیدم ، پیامو پاک کردم و گوشو گذاشتم سر جاش فرمالیته خودمو تو آشپزخونه سرگرم کردم ...

از فکر این که چند ساعت دیگه آزاد میشم ، خوشحال بودم داشتم به ریش طه‌ورا میخندیدم که گوشی طه‌ورا زنگ خورد ، یهو دلم ریخت نکنه مامان اینا باشن و لو برم ...

رفتم بالا سر گوشیش ، شماره به اسم امیر ذخیره شده بود ، پس مربوط به من نبود ...

نفس راحتی کشیدم ... کسی که پشت خط بود ول کن نبود چندین بار زنگ زد ، تا بلخره طه‌ورا با سر و وضع افتضاحی از اتاق اومد بیرونو جواب داد ، نمیدونم سر چه مسئله ای دعواشون شده بود ، که ربکا هزار تا فحش بهش داد و قطع کرد ، دعواشون مهم نبود برام ، اما وقتی دیدم گوشیشو خاموش کرد ، آه از نهادم بلند شد ، گوشی که خاموش باشه دیگه ردیابی نمیشه ...

پسره در حال بستن زیپ شلوارش از اتاق اومد بیرون ، به من خیره شد جنس نگاهش کثیف بود و حالمو بهم میزد ... طهورا نگاه پسرو که دید حسابی حرصی شد ... شروع کرد با پسره حرف بزنه که حواسش از من پرت بشه ... وقتی دیدم طهورا در حال بیرون انداختن پسره از خونست ، رفتم سراغ گوشیش که ببینم چه جوری روشن میشه ، تمام گوشی رو نظر گذروندم تا بلخره فهمیدم باید دکمه ی قرمزو فشار بدم ... تا دستم سمت دکمه رفت ، یکی زد رو شونم ، برگشتم به عقب و وحشت زده به چهره ی عصبی طهورا نگاه کردم که خشن گوشی رو از دستم کشید ، خواست بهم بزنه که جاخالی دادم . دادش هوا رفت ...

- داشتی چه غلطی میکردی ؟ هان ؟ خوبه نترس شدی ... مگه نگفته بودم وقتی کسی اینجاست حق نداری خودتو نشون بدی ... حالا که انقدر چموش و شجاع شدی ، میگم همین امشب بسازنت ... وحشت زده بهش نگاه کردم که یه گوشی دیگه از اتاقش برداشت و به یه شماره زنگ زد ،

- الو ...

...

- یه مورد خوب برات پیدا کردم ... امشب بیکاری ...

...

- پس بیاین خونه من ، موردش اکازیونه (در حال نگاه به من خنده شیطانی کرد)

...

- اوکی پس منتظرم ...

بغض کردم ، داشتم دیونه میشدم ، رفتم تو اتاق اونم سریع درو روم قفل کرد ، دیگه هیچ فکری به ذهنم نمیرسد ، اگه واقعا اون اتفاقی که نباید بیوفته ، بیوفته ، چه خاکی به سرم بریزم ، من تا حالا به جز رادین دست هیچ پسری بهم نخورده ...

زدم زیر گریه ، شاید حق هقم به آسمون برسه و یه فرجی بشه که اونم با خاموش بودن گوشی طهورا بعید میدونم ...

نمیدونم چقدر خوابیدم که صدای در خونه بیدارم کرد ، وحشت زده بیدار شدم ، خودمو تو آینه ی ترک خورده و غبار گرفته ی اتاق نگاه کردم ، چشمام حسابی پوف کرده بود ...

صدای مردونه ای که از بیرون اتاق میومد ، تمام وجودمو لرزوند ، کلید تو قفل اتاق چرخید ، انگار یه بار مردمو زنده شدم ، طهورا و پشت سرش یه مرد درشت هیکل نمایان شدن ، با دیدن مرد با اون قیافه ی کریه که با لبخند نجسی نگام میکرد نفسم به شماره افتاد ،

- به خوشگل خانوم ، تازه از خواب بیدار شدی ؟ بهتر ، عوضش راحت تر میتونی تا نصف شب باهام بیدار باشی ...
تو دلم هزار بار بهش لعنت فرستادم و عقب و عقب تر رفتم ولی اونم با هر قدم لرزون من یه قدم محکم جلو اومد
.....

انقدر اومد جلو تا وقتی که به دیوار اتاق تکیه داده بودم اون کثافت هم رو به روم بود ، صورتش اومد جلو
رادین خسته تر از هر روز قدم در خانه میگذارد ، همه چشم میدوزند به او ، شاید منتظر خبری از دلنواز بودن ، اما
دریغ ...

آهسته روی مبل مینشیند و اما غوطه ور در افکار است ، همه تلاشش در این چند روز کرده است اما هیچ ثمری
نداده ، دیگر ذهنش به هیچ جا نمی رسد از خوابگاه سابقش تا هر بیمارستانی که در شهر است را کاویده اما ...
مگر جوینده یابنده نیست ؟ پس چرا هر چه جستجو میکند دریغ از یک اثر ؟ تنها خوشحالی این است که در
بیمارستان از او خبری نبود و البته پزشکی قانونی ، ناخود آگاه ذهنش میرود سمت پزشکی قانونی ...

چه لرزه ای به قامت مردانه اش می افتاد تا میخواست جسدی را شناسایی کند ، آهی کشید همان بهتر که آنجا
پیدایش نکرد ، بخاطر نگاه خیره بقیه روی خودش ، پله ها رو سریع پیمود ،

میخواست در اتاق با خود خلوت کند اما ناگهان نظرش عوض شد ، راهی اتاق دلنواز شد ، از وقتی دلنواز رفته بود
کسی سراغ این اتاق نیامده ، به امید شاید نشانه ای از دلنواز در را باز کرد ، چشمش به میز آینه گوشه اتاق افتاد ،
یه رژلب قرمز ، یه کش مو سفید ، و یه برس تنها چیز هایی بود که جلوی آینه بود ، سر برگرداند نگاهش به تخت
خواب یک نفره افتاد که تنها چیزی که رویش به چشم میخورد لباس خواب جگری رنگی بود که روی تخت افتاده
بود ، بی اختیار لباس را برداشت و بوی تن عشقش را با پله به ریه هایش فرستاد ، اما نه تنها حالش خوب نشد
بلکه بغض مردانه اش شکست و با اشک هایش لباسی را غسل داد که قرار بود عروسیش برایش بپوشد ...

یاد کرد از آخرین شبی که دلنواز را دید ، یاد آن بوسه های طولانی قلبش را میفشرد ...

صدای ربکا او را به خودش می آورد ،

- رادین ... رادین ... بدو بیا پایین دلنواز به مهناز جون پیام داده ...

نگاهش را به ربکا میدوزد ، چند ثانیه طول میکشد تا حرفش را تجزیه تحلیل کند .

- منظورت چیه ؟؟؟؟؟

- بیا پایین تو رو خدا ...

هر دو سریع پله ها رو به پایین می پیمایند ، همه اطراف مهناز جمع شده اند ، رادین گوشی رو از دست مهناز می
قاپد ... تند و با تعجب متن پیام را میخواند ،

رادین - این پیام همین الان اومد؟؟

مهناز - نه چند ساعت پیش اومد ، اما من چون فکر کردم تبلیغاتی به بازش نکردم تا الان ...

رادین گوشی رو گذاشت در جیبش و رفت سمت در ...

همایون - کجا میری پسرم ؟

رادین - میرم کلانتری ردشو بزنن ...

همایون و کامران هم به دنبال رادین به کلانتری می روند ، در کلانتری موبایل را به ماموران نشان میدهند ، رادین خیلی امیدوارست ، اما حرفی که سروان میزند مثل یه پارچ آب سرد روی سرش فرو میریزد ...

- خیلی متاسفم این خط چند دقیقه بعد از این پیام خاموش شده و آدرس ثبت شده در دفاتر غلطه ... به حال امید وار باشید همکارانم تمام تلاششونو میکنن ،

رادین زود تر از بقیه از کلانتری خارج میشه ، ناامید تر از قبل ...

کامران خان دست روی شانه های پسرش میگذارد ، نگاه به هیکل مردانه اش میکند ، هیچ وقت برای این پسر پدری نکرد ...

- امیدوار باش بابا ... همین که میدونیم سالمه ، خوبه ...

اما این بین یه نفر دیگه هست که دلش بیشتر از همه شکسته ، حتی شاید بیشتر از رادین ، اما هیچ کس از دلش خبردار نیست ، همایون ، تنها فرزندش را گم کرده انگار پاره ای از وجودش نیست ، چه سخت است که میوه ی دلت دختر باشید و هر خطری تهدیدش کند ، با این افکار دلش میلرزد ... دلش برای دخترک شیطاناش تنگ شده ...

لحظه کودکی دلنواز پیش چشمش می آید ، دختر بچه ای با نمک اما شیرین که موهای مشکی اش را مهناز خرگوشی بسته است ، یادش می آید زمانی را که دلش از شیرین زبانی های دخترش ضعف میرفت ، راستی چه زود دخترک بزرگ شد ، اصلا چه شد که انقدر از هم دور شدن ؟

کاش فقط بازمیگشت ، چگونه اختلاف های جزئی و بیخود بین او و تنها دخترش را فاصله انداخت ؟

کاش فقط دخترش بازمیگشت ...

یه نگاه تو آینه به خودم انداختم ، چشمای طوسییم با یه جنگل مژه ، شدید پاچه میگرفت ، لب هام با رژ لب قرمز و برق لب مثل یاقوت قرمز میدرخشید ، موهای لختم که حالا یه فر ملایمی داشت ، اطرافم رها بودن ، یه آرایش ساده اما خیلی جذاب و دلنشین ...

ربکا کنارم بود و با شوق نگاهم میکرد ، یه لبخند بهش زد ...

- خیلی خوشگل شدی ...

- باید به کار آرایشگر افرین گفت ...

- نه خانوم ... باید به کار خدا آفرین گفت ، چون خیلی خوشگلی یه میکاپ ساده انقدر به صورت نشسته ...

- ربکا به نظرت لباسم زیاد باز نیست ؟

- نه همه لباس عروسا اینطوریه ، خیلیم قشنگه ...

دستی به لباس سفیدم کشیدم ...

ربکا از پشت گردنبند طلا سفید که با برلیان بیشتر به چشم میومد رو گردنم انداخت ، گردنبند طرح حرف D و R انگلیسی بود که تو هم قفل شده بودند ، مثل من و رادین که تا آخر عمر با هم چفتیم ، ساعتو تو دست راستم بستم و دستبندمو تو دست چپ ...

ربکا - دلنواز زود باش ، فیلم بردار و رادین و بقیه دم در منتظرند ...

ربکا دنباله لباسمو گرفت و آروم آروم از پله ها اومد پایین ، که فیلم بردارو دیدم که داشت فیلم میگرفت ، ای بابا هنوز نیومده این یارو شروع کرده ...

بی توجه به فیلم بردار از در شیشه ای آرایشگاه بیرون اومدم ... که رادینو دم در دیدم ، شیش تیغ کرده بود و یه پیراهن سفید و کت و شلوار مشکی براق و پاپیون مشکی ، عجب تیکه ای شده بود ! مخصوصا با مدل موهای جدیدش ، با لبخند چند بار سر تا پامو از نظر گذروند اما رو لبام زوم کرد و چشمک زد ، دسته گل رز صورتی رو داد دستم اون یکی دستمو تو دستش گرفت ، تو این حین مامان از پشت فیلم بردار یه کوه گلبرگ قرمز رو سرمون ریخت ، بابا و کامران خان اون طرف خیابون ایستاده بودن و ما رو نگاه میکردم ، منم با لبخند بهشون نگاه کردم ، رادین در مازراتی مشکی متالیکش که حالا با رز سفید تزیین شده بود ، رو برام باز کرد و منم سوار شدم ...

پشت صندلیم تو ماشین پر از بادکنک های سفید و مشکی بود ...

سوار شد و صدای آهنگ رو زیاد کرد ، بقیه هم سوار بی ام دبلیو سفید ربکا پست سرمون بوق می زدن ، یه مسیر کوتاهی رو دنبالمون اومدن ، اما اونا رفتن باغ لواسون از مهمونا استقبال کنن ، ماهم همینطور که ماشین فیلم بردار دنبالمون بود ، رفتیم سمت آتلیه ...

بیشتر یک ساعت طول کشید ، در آخر همه عکسارو دیدم ... قشنگ ترین عکس من ، عکسی بود که ایستاده بودم ، با دستم صورتمو قاب گرفتم ، به خاطر پنکه ای که کنارم بود موهام تو هوا میرقصید ...

قشنگ ترین عکس رادین هم عکسی بود که با غرور به صندلی چوبی تکیه داد بود ...

قشنگ ترین عکس دو نفرمون دو پارت بود یه پارت من در حال بوسیدن گونه ی رادین بودم که اونم با لبخند نگاهم میکرد و یه پارت هم رادین در حال گاز گرفتن بازوی من بود که خودمو تو بغلش انداخته بودمو با خنده جیغ میکشیدم ... سر گرفتن این عکس خیلی خندیدیم ، رادین هی سعی میکرد گازش فرمالیته باشه و دردم نگیره اما من الکی جیغ میزد و اذیتش میکردم ...

دیگه سوار شدیمو به سمت باغ لواسون رفتیم ، تنگ غروب بود ...

رادین با سرعت میروند ، قرار شد فیلم بردار فقط قسمتی که میرسم جلوی در باغو فیلم برداری کنه برای همین راحت بودیم ، خوب شد شیشه های ماشینش خیلی دودی بود ، نگاهای خیره ی مردم کلافم میکرد ...

حسابی به باغ رسیده بودن و چراغونی کرده بودن اینو وقتی فهمیدم جلوی در باغ رسیدم ، دستیار فیلم بردار همه رو خبر کرد و همه اومدن جلوی در به استقبالمون ...

رادین از ماشین پیاده شد و درو برام باز کرد ، با لبخند از ماشین پیاده شدم که مورد تهاجم انواع نقل و گلبرگ و سکه های تقلبی قرار گرفتم ، مامانم بغلم کرد و گونمو بوسید ، و از بین جمعیت رد شدیمو وارد باغ شدیم ، همه ی دوستا و آشناهای رادین به من نگاه میکردن ، همه ی آشناهای من به رادین ، بالای باغ یه جایگاه خیلی قشنگ دو نفره واسمون درست کرده بودن ، اما رفتیم تو ساختمون ...

چون عاقد چند مین معطل شده بود ، سریع هولمون دادن سر سفره عقد ، و ربکا شروع کرد ، روسرمون قند بسابه و عاقدم شروع به خوندن کرد ...

ای بابا اصلا نداشتن من مهمونا رو ببینم ، سنگینی نگاه یکی رو حس کردم ، نگاه کردم به آینه ی تو سفره ، نگاه مهربون رادین و دیدم بهش لبخند زدم ...

عاقد گفت : آیا وکیلیم ؟

دلم میخواست بگم پ ن پ دکتری دعوتت کردیم کلاس مجلس بره بالا !!!

اما ربکا گفت : عروس رفته گل بچینه ...

دوباره عاقد سوالو پرسید دیگه جدی میخواستم فحشش بدم ...

که ربکا گفت : عروس رفته گلاب بیاره ...

خندم گرفته بود که صدای عاقد تو گوشم زنگ خورد ...

عروس خانوم آیا وکیلیم ؟

- با اجازه پدر و مادرم بله ...

یه دفعه همه شروع به کل زدن و دست زدن کردن ، رادین همچنان تو آینه میخندید و یه دفتر گنده گذاشتن
جلومون ...

هر دومون امضا زدیم ، امضای من در برابر امضای رادین خیلی بچگونه و حقیر به نظر میرسید ...

خندم گرفت و دفتر و شوت کردم تو بغل ربکا ...

اولین نفر مامانم بود گونمو بوسید ...

- مبارکت باشه دختر گلم

جعبه کادوشو باز کردم ، یه سرویس طلا مختلط سفید و زرد

بعد از اون کامران خان

- امیدوارم خوشبخت بشین و به پای هم پیر بشین ... یه ویلا تو خزل شهر هست ، قابل شما دوتا رو نداره ،

نصفش مال رادین نصفشم برای دلنواز خانوم ...

ازش تشکر کردیم که ربکا اومد ...

- قربونتون برم ، خیلی خوشحالم از این وصلت اصلا شما دو تا تیکه ی هم بودید ، اینام کادوها تون ... واسه دلنواز

یه دست بند خریدم واسه رادین ساعت رولکس ...

قفل دستبندو رو دستم بست ، خیلی ظریف و قشنگ بود ...

- مرسی ربکا ... تو این مدت خیلی به من لطف کردی ، ایشالا عروسیت جبران میکنم ...

خندید - ایشالا ... مبارکت باشه هم دستبند هم شوهر ...

رادین خندید ...

بابا اومد پیشمون یه جعبه کوچیک دستم داد ... بازش کردم سوییچ ام وی ام بود ،

- بابا چرا زحمت کشیدی ؟

- قابل تو دختر گلمو نداره ... ایشالا به پای هم پیر بشین ... رادین جان حواست به این یکی یدونه ی من باشه ...

لای پر قو بزرگش کردم

- چشم ... رو چشمم نگهش میدارم ...

کم کم همه اومدن که بهمون تبریک بگن چندتا از دوست و آشناهای رادین اینا بودم بعد خاله و دایی و عمم و

عموم بهمون تبریک گفتن تعجب کردم اینا کی از شیراز اومده بودن برام مهم نبود کلا با فامیل رابطه ی خوبی

نداشتم البته به جز دختر خاله هنگامه ... هنگامه رو تو بغل کشیدمش که منو بوسید منم با شیطننت دستمو روی سرش کشیدم ...

- ببین دستمو کشیدم رو سرت ، عروس بعدی تویی ...

با خنده فحش داد و رفت ...

سورنا و شهنام اومدنو بهمون تبریک گفتن ...

با دیدن سه نفر حسابی ذوقی شدم ، پوپک ، ثنا ، ویشکا ...

همشونو بغل کردم ، بهم تبریک گفتن ...

من - خیلی دلم براتون تنگ شده بود ...

پوپک - درس و دانشگاه ول کردی ، رفتی شوور کردی بدبخت ...

همه خندیدیم ،

من - اون داستان داره ایشالا ترم دیگه برمیگردم ...

ثنا - خیلی بی شعوری ... ربکا باید بیاد مارو دعوت کنه ؟

من - بابا به خدا اصلا من هیچکار نکردم همه چی با ربکا و بقیه بوده ...

ویشکا - خیلی بهم میان امیدوارم خوشبخت بشین ...

من - مرسی گلم ... ایشالا عروسی شما ...

دیگه اطرافمون خلوت شده بود اکثرا رفته بودن تو باغ ... رادین داشت زیر گوشم یواشکی حرف میزد ، که یهو حرفشو قطع کرد ، خیره شده بود به در ورودی ...

رد نگاهشو گرفتم ، رسیدم به یه خانوم با لباسای قرمز که ظاهرا تازه از راه رسیده بود ، خانومه میانسال بود و موهای طلایی ، چشمایی آبی که برقشو از دست داده بود اما هنوز قشنگ بود و قرمزی لباسش بیش از هر چیز به چشم میومد ، و البته شباهت عجیبی به ربکا داشت ...

ربکا رو دیدم که هیجان زده و متحیر به سمتش رفت و سریع همو در آغوش گرفتن ، رادین از کنارم بلند شد و سمتشون رفت ...

ربکا از آغوش زن بیرون اومد چشمای هردوشون اشکی بود ...

زن چند ثانیه به رادین خیره شد و یهو در آغوشش گرفت ...

- منو ببخش پسرم ... خیلی دیر اومدم میدونم ... قربونت برم

من مه و مات مادر شوهر تازه از راه رسیدمو میدیدم ... از بغل هم اومدن بیرون ...

که تازه خانوم خانوما چشمش به من افتاد ...

با لبخند اومد سمتم ، از جام بلند شدم ، منو در آغوش کشید ...

دیگه همه دورمونو خالی کرده بودن فقط ما چهار نفر بودیم ،

آروم از بغلم اومد بیرون ، با مهربونی دستمو گرفت همون طور که نگاهم میکرد رو به رادین گفت : نه خوبه خوش سلیقه ای ... از اون ملکه های شرقی خوشگل ...

سرمو انداختم پایین ، فکر کنم لیام گل انداخت اما تو آرایش معلوم نبود ...

- ممنون ، لطف دارید ...

با اون دستش ، دست رادینو گرفت و گذاشت تو دست منو گفت :

دختر گلم ، پسرمو دست تو سپردم ، هیبت و ظاهر مردونشو نبین ، قلبش مثل برگ گل لطیفه ، مبادا دلشو بشکونی ، من فرصت نکردم و شایدم لیاقت نداشتم اونطور که باید و شاید واشش مادری کنم ، محبتتو ازش دریغ نکن ...

ربکا - اووف ، بابا مگه فیلم هندیه ، اصلا این حرفا رو مادر دختر میزنه نه پسر ...

شهره جون - پسر من استثناییه ! برای عروسی تو هم قطعاً اینارو به داماد میگم ...

همه خندیدم

شهلا جون - یه جعبه از کیفش درآورد و گردنبند طلایی رنگی که نگین بیضی فیروزه ای روش خودنمایی میکرد توی جعبه بود .

- اینم هدیه ی من به تو دخترم ، این رو مادر شوهرم سر عقلم بهم داد ، خیلی قدیمیه جزو میراث خونواده ی کامرانه ، فکر کنم بهتر باشه بدم به تو ...

با خوشحالی ازش تشکر کردم و آروم آروم رفتیم پایین تا به مهمونا پیوندیم ...

پا که تو فضای باغ گذاشتیم ، ارکس که از دوستای سورنا بود ، ورودمونو اعلام کرد با همراهی بقیه رفتیم سمت جایگاه و نشستیم ... بلافاصله ارکس شروع به خوندن کرد و همه رو کشودند وسط ...

- شبا هر شب توی رویای منی

تو امید دل شیدای منی

پره از هوای تو خونه ی دل

جاری خون توی رگ های منی ...

رادین رد بازوم برگشتم سمتش

- تورو میگه ...

- چی منو میگه ؟

- این که میگه شبا هر شب توی رویای منی ...

- خیلی خوب خودتو لوس نکن ...

خندید و دلم براش ضعف رفت ...

بچه های خوابگاه و دیدم که با دوستای رادین ریخته بودن رو هم ...

- دلنواز من یه سر میرم پیش عمو و بابام ...

- باشه عشقم ...

رادین که رفت ، تو حس و حال خودم بودم که صدای قدمای یه نفرو حس کردم ، سرمو بالا گرفتم که شهنامو دیدم که مقابلم ایستاده بود .

- دلنواز خانوم پس رادین کو ؟

- رفت الان برمیگرده ...

چند ثانیه سکوت برقرار شد ... تا بلخره دلو به دریا زدم و سوالی که ذهنمو درگیر کرده بود پرسیدم ...

- راستی گندمو کجاس ؟

- گندم چند روز بعد از این که رادین از شرکت اخراجش کرد ، رفت آمریکا پیش خواهرش ، البته اگه ایران بود هم اینجا نمیومد ...

- چطور ؟

یه نفس عمیق کشید و چند ثانیه غرق فکر شد و گفت :

راستش یه سری چیزا هست که باید بدونید البته ترجیح میدم به رادین چیزی نگید .

متعجب ازش خواستم ادامه بده ...

- دلنواز خانوم ، خانواده ی دایی کامران و خانواده ی گندم از خیلی سال پیش با هم رفت و آمد داشتن ، رادین و گندم خیلی با هم جور بودن البته مثل دو تا دوست هم جنس ، تا وقتی که دایی و زندایی طلاق گرفتن ، رادین قصد رفتن به فرانسه کرد ، گندم تو فرودگاه جلوشو گرفت و گندم دوشش داشت ازش خواست که به خاطر اون ایران بمونه ، اما رادین دیگه تصمیمشو گرفته بود گندم به عشقش اعتراف کرد اما رادین حرفی بهش زد که باعث شد گندم تا وقتی که رادین فرانسه بود سراغشو نگیره « خودتو درگیر من نکن ، من یه نفر دیگه رو دوست دارم دوست ربکاست اسمش هم دلنوازه »

وقتی که تو گذاشتی رفتی شیراز ، گندم فکر کرد تو بخاطر حرف اون رفتی شیراز ، واسه همین رفت سراغ رادین نمیدونم چه حرفایی بینشون رد و بدل شده اما میدونم رادین دوباره دست رد به سینه ی گندم زده و البته برای این که گندم رو واسه همیشه از سرش باز کنه ، تمام اتفاقاتی که بینتون افتاده بود رو براش گفته بود از جمله ابراز علاقتش به تو ...

بعد یه مدت زنگ میزنه رو گوشی رادین : گفت قید رادینو زده ، گفت شماره ی تورو بهش بده تا هم ازت معذرت خواهی کنه هم راجع به رادین باهات حرف بزنه ... اما در واقع این نبوده یه نقشه کشیده بوده ...
با بهت به چشمای شهنام خیره شدم

- یعنی اون پیامکایی که زندگی منو بهم ریخت کار گندم بوده ؟

- دقیقا ...

- میتونم بپرسم شما اینارو از کجا میدونی ؟

- اکثر شو رادین بهم گفته یه سری هم البته گندم ...

- خیلی عوضی و نامرده ... نمیدونی چه عذایی کشیدم ... واقعا که ...

- بیخیال دلنواز ازش بگذر ، فراموشش کن ، ازش نگذری خودت اذیت میشی ... همین امشب که مهم ترین شب زندگیته همه چیزایی که فکر بهش آزارت میده رو فراموش کن ... رادین اینارو بهت نگفت که ناراحت نشی و کینه تو دلت ریشه نکنه اما من به عنوان یه دوست وظیفم دونستم که اینارو بهت بگم امیدوارم خوش بخت بشین ...

سرمو انداختم پایین ، خیلیا بودن تو زندگیم که بدیمو خواستن اما تمام دل مشغولی هامو تا امشب فراموش میکنم ...

به خودم که اودم ، سرمو بالا گرفتم با یه جفت چشم آبی آسمونی رو به رو شدم ، شهنام رفته بود و حالا رادین کنارم بود ...

- چشمای آیتو که میبینم یاد آسمون میافتم ، دلم میخواد پرواز کنم ...

- حالا این که خوبه من چشمای خاکستری تو که میبینم ، خاکستر میشم ...

با آهنگ ملایم که نواخته شد ، زوج های جوان آماده رقص دونفره شدن ، من و رادین هم که گل سرسبد بودیم ، یه گوشه آروم میرقصیدیم ،

واسه رگبار ، واسه بارون

چتر دستاتو میخوام ...

واسه ی برف زمستون

تب حرفاتو میخوام ...

واسه وحشت از سیاهی

برق چشمتو میخوام ...

واسه ثبت بی گاهی

حرف حرف لب هاتو میخوام ...

چی میخوای صدای التماسمو

که صادقانه میگه پیش من بمون ...

چی میخوای شکستن غرورمو

شاید بشیم هم آشیون

باشه میگم با التماس

هر روز نه یک روز در میون ...

واسه ی تموم عمر پیشم بمون

من تو رو هر روز میخوام

هر روز نه یک روز در میون ...

دستم حلقه کردم دور گردنش و اونم دستاشو دور کمرم قفل کرد ، سرمو گذاشتم رو سینهش ، صدای قلبشو میشنیدم و این گوشنواز ترین موسیقی عمرم بود ، خیره شدم توی چشماش ، این همون چشماش ، این همونه که یه زمانی فقط دیدنش از پشت پنجره منو از خوشحالی به عرش میرسوند ، این نگاه همون نگاهه که وجود منو تو خودش ذوب میکرد ، این مرد با کت و شلوار مشکی همون شاهزاده رویاهام تو نوجوونیه ، این همونه که میخواستم ...

لبخند زدم که پشیونیمو بوسه زد ...

همچنان خیره تو چشماش ، مثل شمع ذره ذره آب شدم ... خدایا ازت متشکرم ... بابت داشتن یه عاشق پروپاقرص و یه عشق پایدار ...

شام سرو شد ، منو رادین رادین از ذوق و هیجان چند تا قاشق اونم فقط بخاطر فیلم برداری بیشتر نخوریم ...

دیگه آخر شب بود رادین رفته بود پیش دوستاش ...

بابا اومد کنارم نشست ...

– دلنواز ... بابا ...

– جونم بابایی ؟

- ببخش اگه من در حقت کوتاهی کردم ... مالی رو منظورم نیست ... فکر میکنم دلتو شکوندم ... منو ببخش بابایی ...

- این چه حرفیه بابا ... اگه مشکلی هم بوده کوتاهی از من بوده ...

شما ببخش باباجون ...

- قربونت برم دخترم ... ما فردا صبح برمیگردم شیراز ... به حد کافی مزاحم خونواده ی آقای هویدا بودیم ... اما فکر نکن غریبی ... رادین نازک تر از برگ گل بهت گفت بهم بگو ...

- قربونت برم بابائی ... اینطور یام نیست ، رادین پسر خویبه ، آزارش به مورچه هم نمیرسه ...

خندید - اگه اینطوری نبود که دختر دسته گلمو بهش نمیسپردم ...

رادین با قدمهای تند و محکم اومد سمتون ...

- خوبی خلوت کردید ... پاشین بریم دیگه ...

بین جیغ و سرو صدای مهمونا رادین درو برام باز کرد و قبل از سوار شدن دسته گلمو پرت کردم سمت جمعیت ، در کمال ناباوری دسته گل تو دامن ربکا بود ... همه براش دست و سوت زدن ...

تو راه ، جاده رو با جیغ و بوق و آهنگای شاد گذاشته بودیم رو سرمون ، سرعتا خیلی بالا بود ... ما جلوتر از همه بودیم به یه چهار راه رسیدیم ما ردش کردیم اما بقیه همشون موندن پشت چراغ قرمز ... رادینم از فرصت نهایت استفاده رو برد و گازشو گرفت صدای آهنگ و بلند کرد و شروع کرد با خواننده همراهی کردن ...

بی اعتمادم کن به همه ی دنیا این که با من باش ...

کنار من تنها ... کنار من تنها ... کنار من تنها ...

اونقدر میخوامت همه باهات بد شن ...

با حسرت هر روز از کنار ما رد شن ...

حالم عوض میشه ...

حرف تو که باشه ...

اسم تو بارونه ...

عطر تو همراهه ...

اون گوشه از قلبم ...

که جای هیچ کس نیست ...

کی با تو آروم شد ...

اصلا مشخص نیست ...

- دلنواز بهت قول میدم تا آخر عمرم دوست داشته باشم ، تنها شریک زندگیم تو باشی و همیشه مواظبت باشم ...
تو هم قول بده تا آخر عمر دنیای من بمونی ...

- قول میدم واسه همیشه ...

رسیدم دم در خونمون ، پیاده شدیم و با آسانسور رفتیم نوک برج ...

رادین کلید انداخت و وارد شدیم ... دم مامان و ربکا گرم بابت این دکوراسیون توپ ...

پذیرایی و آشپزخونه تمام دکوراسیون کرم و قهوه ای ... مبلاي چرم فندقی ، میز تی وی فندقی کاغذ دیواری
مختلط کرم و قهوه ای ... میز ناهار خوری فندقی ... کابینت ها با پارکت و در اتاقا همرنگ بودن ... همه قهوه ای ...

وارد اتاق خوابمون شدم ، با تمام خونه فرق داشت با دکوراسیون قرمز و مشکی ...

کاغذ دیواری مشکی با قلبهای قرمز که با روتختیم ست شده بود ، رادین دست پر وارد اتاق شد ...

- اِ عکسارو کی گرفتی ؟

- سورنا زحمتشو کشید رفت آتلیه ...

عکسای دونفره مونو چیدیم تو اتاق خواب و تک نفره هارو تو پذیرایی ... عکس تکی رادینو گذاشتم کنار آباژور ،
از دور نگاه کردم و سلیقمو تحسین کردم صدای آواز خوندن رادین میومد که از اتاق خواب وارد پذیرایی میشد ...

- میون دخترا شیراز باشون

امان از دست اون برق نگاشون

آدم میمیره براشون

یه لبخند شیرین رو لبام نشست ، رادین از پشت بغلم کرد ، برگشتمو به صورتش نگاه کردم ... شونه به شونه رفتیم تو اتاق ، نشستیم روی تخت زانو زد جلوی پام و از عسلی کنار تخت یه جعبه برداشت و گذاشت رو دامنم ...

- این چیه ؟

- زیر لفظی ...

- زیر لفظی رو که سر سفره عقد بهم دادی ...

- اون واسه این بود که بله رو بگی ، این واسه یه چیز دیگس ...

- چه چیزی ؟

- این که از اعماق قلبت به من به عنوان تنها مرد زندگیت اعتماد کنی ، این که ما دو تا انقدر باهم انس گرفتیم و اخت شدیم و انقدر همو دوست داریمو وابسته ایم ، که انگار یه روح تو دوتا جسمیم ...

- تهش چی ؟

- اجازه بده که لباس عروس و از تنت ...

نذاشتم حرفشو ادامه بده از جام بلند شدم ...

- کجا ؟

- میرم لباس عروسمو درمیارم و لباس خواب بپوشم ...

یه لبخند شیطان زد ! بدبخت فکر کرده میخوام لباس خواب جیگریه یا یکی شبیه اون بپوشم !!

با شیطننت رفتم پشت پارتیشن کنار کمد و بعد از کندن لباس عروسم ، یه لباس خواب با طرح بچگونه که شامل یه پیراهن بلند و گشاد که عکس جوجه اردک روش بود با شلواری با همین شکل و شمایل میشد پوشیدم و از پشت پارتیشن اومدم بیرون رادین تا منو دید آبکش شد . دوباره روبه روش روی تخت نشستیم ...

- این دیگه چیه پوشیدی ؟

- لباس خوابه دیگه ، من خونه بابام بودم از همین میپوشیدم ...

- حالا مگه اینجا خونه باباته ؟

با این حرفش خواستم سریع از روی تخت بلند بشم اما رادین پیشدستی گرفت هولم داد که بدتر روی تخت ولو شدم و خودشم چنبره زد رو بدنم و صورتمو غرق بوسه کرد ،

- رادددییین ...

ای بابا ولم کن دیگه ...

برو کنار میخوام برم ، رادیین ...

اصلا گوشش بدهکار نبود ، برام خیلی لذت بخش بود اما با مقاومت خیلی جالب تر میشد ... بعد چند مین بلند شد ، چشمم تو چشمای خمارش افتاد ، با این همه جاذبه دیگه مقاومت هیچ معنایی نداشت

" تن برهنه و عرق کرده ات را چنگ میزنم نه بخاطر هوس بلکه بخاطر حسرت و ترس نداشتنت

چه زیبا گم شدنم میان جنگل موهایت و چه ترس قشنگی دارد این گم شدن

گرمای تنت چه آرامبخشیست که هیچ طبیعی نتوانسته تجویز کند

اینجا زنی ست که با بوسه محکم من لبهایش خون افتاده و بهت نگاهش را که با چشمانش میبرد چرا اینقدر وحشیانه و او نمیداند که من سالهاست منتظر این بوسه بوده ام ...

سرایا این نقاشی خدا را نظاره میکنم و تو برای من میرقصی قوس اندامت را میبینم که چه هوسناک چشمان مردان گرگو را رام خود میکنند

آیا کسی جز من به تو به چشم یک نقاشی مینگرد یا تنها برای بازی هوس تو را خریدارند

کاش خداوند هرگز هوس را خلق نمیکرد . "

جلوی آینه ایستادم و و آروم آروم با دستمال مرطوب آرایشمو پاک کردم ، رادین اومد تو اتاق چراغ و خاموش کرد و چراغ خوابو روشن ...

همینطور که از تو آینه نگاهم میکرد از پشت منو تو آغوشش گرفت ، دستمالو انداختمو برگشتم به طرفشو دستمو قفل کردم دور گردنش ، یه بوسه ی طولانی و داغ از لبام گرفت ، چند وقتی بود که همه چی به وقف مرادم بود ، درست از شب عروسیم تا همین امشب که بیشتر از شش ماه میگذره ، بیشتر از هر شبی خوشحالم ، نه تنها من بلکه رادین ، مامان و بابا ، کامران خان و شهره جون همه خوشحال بودن ، کسی که از خواهر بیشتر دوشش داشتم به اوج خوشبختی رسید و درست مثل من به کسی که دوستش داشت رسید ، البته عشق منورادین از همه کهن تره ! اما خب بلخره ...

امشب ، شب عروسی ربکای عزیزم و سورنا بود ، و من تونستم تو این مدت اون همه لطف و محبت ربکا رو جبران کنم ...

شهلا جون از شب عروسی ما دیگه برنگشت کانادا و همین جا پیش ربکا موند و بعد از شش ماه دخترشو عروس کرد ...

یه خبری که خوشحالم کرد عروسی گندم با یه مرد آمریکایی تو آمریکا بود که خیالمو بابت گندم راحت کرد ...

منم از چند روز دیگه باید برم یونیو درس نخوندنای پارسالمو جبران کنم ...

یه ماه پیش هم واسه عقد هنگامه رفتیم شیراز ، که موقع برگشتن مامان اومد سراغم و ازم معذرت خواهی کرد و گفت مثل این که چند روزی که طهورا منو زندونی کرده بود و من پیدام نبود ، ربکا همه چیز رو راجع به اخراجم از خوابگاه و چند ماهی که خونه ی ربکا زندگی میکردم و براش تعریف کرده بود و کلی ازم تعریف کرده بود و مامان گفت منو بابات رو ببخش که راجع بهت قضاوت کردیم انقدر آزارت دادیم ... همون شب بخشیدمشون از ته دل ، مگه میتونستم نبخشمشون ، عزیز ترین کسام بودن ... خلاصه رابطم با مامان اینا عالیه ...

خلاصه این چند وقت همه چیز عالی بود ... حتی وقتی فهمیدم فرزاد محتشمی از یونی اخراج شده دلم خنک شد ...

به جز یه خبری که ناراحتم کرد و اونم خبرم خودکشی طهورا بود ...

طهورا خیلی ظلم به من کرد اما من بخشیدمش و شب عروسیم که به رادین قول دادم همه رو بخشیدم ، امیدوارم خدا هم از سر تقصیراتش بگذره ...

رادین روی تخت دونفره مون دراز کشیده بود ، لم دادم تو بغلش دستشو دور کمرم حلقه کرد .

سومین کتاب شعر هم ازم منتشر شد ، آروم در گوشش یکی از شعرامو خوندم که اون زمزمه کرد .

... حس خوبیه ...

ببینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده

واسه رسوندن خودش به تو همه راهو نفس نفس زده

... حس خوبیه ...

... حس خوبیه ...

ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه

دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه

... حس خوبییه ...

یک سال پیش دقیقا امشب من چمدونمو جمع میکردم که پیام تهران ، یادش بخیر ، چه حس و حال عجیبی بود ،
یه نیروی جاذبه بود که انگار منو میکشوند تهران ...

این یک سال خیلی اتفاقات افتاد ، اکثرا خوب و عالی ، اتفاقات بد رو هم به فال نیک میگیریم ...

از نظر من تنها جای تمام دنیا که آدم میتونه در کنار عشقش انقدر خوشبخت باشه ، بهشته ... پس تهران هم برای
من بهشته ...

عاشقِ تهرونم ،

تو دردا و سرپا موندناش ،

سرما و گرما بودناش ،

مردا و از ما خوبتراش ...

عاشق دلهره تو ترسا و لرزا خوندناش ...

عاشق شعراهم که شب بخونم آروم برات ، زمزمه کنی با اون لبات ...

آره سد رو دوس دارم من واسه تنها روندنا ...

گریه هامو دوس دارم ...

اشک های سرد با اون هوا ، بارون هوار ، داغون فرار ...

دنیا ترس داره از داغون ترها ...

بهشت من تهران

فاطمه محمودی

تابستان ۹۴

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/thread65064.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید